



خطی « فهرست شده »

۱۳۴۰۸



۱۰۰۴۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان جوانی حضرت

مؤلف عزیزی در بیان جوانی حضرت

شماره ثبت کتاب



۱۱۵۲۲

خطی - فهرست شده

۱۳۴۰۸

کتابخانه باقر ترقی  
شماره

۹۵  
۲۶

بازرسی شد  
۶-۲۶

بازدید شد  
۱۳۸۵



کتابخانه باقر قرقی  
شماره

۹۵  
۹۶

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۰۴۶-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

دیوان مولانا

عزیز محمد بن محمد علی صدیقی

۱۳۸۵  
مجلس شورای ملی

شماره ۱۸۵

خطی «فهرست شده»  
۱۳۴۰۸





عزایات مرحوم میرزا محمد حسن الشهداستانی المخاص طوبی رح

بسم الله الرحمن الرحیم

ایا اشارتی لحدك تلك الشعاع لعلنا  
كنا ان عقد كسوكه افاده درد لعلنا  
خدا را ای صبا بکنا از هم ان طوفان خم  
مگر بکشتای از کار من دشنه مشکنا  
چرخ حسن و زیبای توان خریدد  
که از دلنا بود برج نو و نادره بیه تر لعلنا  
چه بپشتی ز رشک بر کار بزنند ان  
چو صبر بر خیزی ز شوق سروها  
بغیر از انار کیویت اگر بندی بوغیر  
بزل غنیمت بکسل از هم سلاسلنا  
نه نماد رخ زلفت و نه یوانه افاده  
چه بس کردن بر خیزه تو بیا و ندها  
ز شوق کردن دیگر بر هم نصیبم از  
کرم کردن زنی چون شمع صد نوب  
خدا را ساریان از هم بگردان عمل ان  
که تو رسم سوز از این اه انشا بحملنا  
دوان کردید در هامون بر سوختنا  
زبس بگریه از دیدن در غمنا  
من دل مده را کو وصل ای پشیمان  
چو غم غم و زلف زلف مشکنا  
چو ما عشق پوی سپهر از بار طوف  
فشتم و من تلك الزلزله بل الخرم و  
حلنا

محمد

صمیم بشود از خوابان پری رخ  
چرخ بر پا کرد بازان فتنه خوابید را  
غم زدید اش خلقی بغافل بر دوش  
اه اگر از دهنوید انغم دزدید را  
خود گرفتاری پسر نپایان غم را  
چون توان بشن کس سیدان است  
چون بخیز غنیمت او ناله مرگان  
چون بخت غنیمت پیشنداری  
پیش کرده و چون بوزن غنیمت را  
دشنه صبر بدست توان از هم  
ورنه توان سمل بپن دشنه بپند  
ناست کویت بیکر دامن غنیمت  
چون کد ابرق بپوشم جامه زولید را  
یارها دل چو راه چشم چشمت  
آب افرافکنند این خانه بوسید را  
کرم شکم غنیمت فاش از دید جرم  
سرو و چمن سخت جوش و یک سر  
چون کما یاران مکتبم از هم نفرین  
افکنم هر کس پیشش این دل نغمه را  
افق زلفم جلوه افش یعنی عاشقی  
بیت در زنجیر باید عاشق شوید را  
دید چمن کشف هلاک از زهر غنیمت  
طفلان شناسد زنجیر افرو چیده را

بخت چمن برکت باید رخ طوبی کاینم

مبکشد خاصه غنیمت بخت بر کرد بده را



چند بارش کفتم ای دلبر رخ گلشن نعلاب  
 و نه سوز و عالمی را نایبش از آفتاب  
 یاسوشان ماه رویت را بطاف آسین  
 پنهان کن مهر روی خویش در شکین  
 عارضت در پرده و خلقی از آن بی پرده  
 و ای اگر یک نقطه دور افتد از آن عارض  
 بلعین عارض اگر بر رخسار رخسار  
 و در رخسار کوسم رخسار نواند رخسار  
 نوچین باناز در جلال و خلقت زین  
 هر چه رخ نیم بسجل می نماید اضطراب  
 ناکه شد با دشت کوی توین غنچه کا  
 صد هزاران خانه شد در شمع ویران  
 هر که را یکدم گذر افتاد بر کسوی تو  
 عاقبت پانید شد در جلفهای آن  
 جز در دست بر وقت هرگز تسلیم از تر  
 چند نش جزوی کسی از وصل تر

کرده از عشق تو طوبی در میان و شک  
 و در  
 چون سمند رجاء را نش چون سمل یلوی

چنین که نورش بر رخسار نوانست  
 بزن بزن که دل عالمی نشانه نوانست  
 بزن بکش بکشن هیچ گفتگو نیست  
 که دور دور نوانست و زمان زمان  
 بدید خار و خیز و سده ام ز کرد  
 برای آنکه بدانی که آشیانه نوانست  
 بعشق روی نمود از خرابی خواهم کرد  
 که هر کجا دل و روانه ای نوانست

نوی بلیل و نری بشاخ گلین و سوز  
 چونیک هینکرم چنگلی نوانست  
 کلار و ده است و کرد و چشم هشت  
 زش همه هم سوی رخ بیکانه نوانست  
 بولف شانه مزین یا بون بارای  
 خدا را که دل من بزیر شانه نوانست  
 بهیچ دل سپیدی نمی که فاش نکرد  
 هین منم که دم آهین خزان نوانست  
 سری که عارض اکلیل خسروی میدا  
 بین که جایکش خاک آستان نوانست  
 بدام زلف بنی زمان فدا ده ام ای شیخ  
 که نارسد که هشت چهر هزار دانه نوانست

بیزم وصل تو عشق تو غیر طوبی  
 کشید جای و دست از رخ معانه نوانست

دخوام زدن از غم چه سر و سر و غم ازاد  
 دل را و دید ازاد ناولت ازاد هم ازاد  
 خلق مائمه زده و من دشتادی بو  
 مائمه ازادی این قرده که این مائمه ازاد  
 نتوان زین اسوده دل از نیم فضا  
 ناکان و از دل چرخ معانی غم ازاد  
 فیض روح القدس را جلی کند بد  
 هر چه هستی و هر چه خرد مریم ازاد  
 ناله سینت عشاق نوای و کراست  
 کز چیه در دهن ما است و لیکن  
 دند بر حکم فضا ده اگر چشم رضا  
 چند نالی زکم و بیش چو پیش و کم ازاد



مات و جنت اطول ماسوخگان غم عشق است بهر که بود غم از او

سیر طوبی جهان علم عشق نیست

عالی خوشتر از این نیست چه عالم از او

چون در آمد صفت و صریح بهر پیر بخانه کرد و فلاح هم گیت

اوست مستی خردش و می خلود در خوش اوستی سر خوش و می زلب و بخود

کاش در بلخ نوشته افغانی بخرا م نابرتل فداست و صومعی کردی

پس چون لعل نور دید دشت چمن چو بدانت دهان شک ناز و گم

ترکت ترک و یکف خنجر و من و بد کیت آنکس که تواند روم بیفش

حلقه مخمخ این صف عشاق و بد ناسپه کش شهنش صفت

حال مابین دو دایره نوهند و بچه کدرانش شد عریان و دویغش

شانه از بس لب زلف نوشی و سیر چند رخس بر اینست چو فهاد

منکه صد سلسله زنجیر کسم از همک طغلی سلسله عویم یکی موی ببت

زود شانه این می زهر ناپس منکه منی عشق ویم از دور زلد

ندیدم از صومعه طوبی و میخانه گشت  
ای باشد که بداند رخ و شد و بدو

چون دل ما خاند در خور و عشق از اینست که چه و بر اینست لیکن بونی از لغیر اینست

این جالب کل را دور کی از روی دل نابینی دارد دل را و دیار اینست

کوهر سر بر آمد و روی در خواست این دل جرح صفاست ایست اسرار اینست

اخر از دل میدهم این پرده را منصور که چه میداند منم جرم از دار اینست

جان فدای همت دل کو سر فر و نیاز در دو عالم جرم دلدار ویر کار اینست

زاهدان از عالم اسرار چرا که نیند ختنه کار انبیا با علم بیدار اینست

ما بر سوائی بشمارم جرمی ستا شمر ایم ابا ز سر زنده را از طعن مردم هار اینست

یار عشق با بر نامت را کجا خواهد رساند دوش آنکس را که از بار سوزانتر

دید روشن کن ز حال فقر کاین خوش سر چشمی جرم چشم اولوا البصای اینست

که چه مایه اینست ربر کوس امر با پیش لیک غیر از فقر ردی در دل آبار

در به عاشق که میداند بجز عشق و عاشقی آناه سر و زردی رخسار

فوز در این است طوبی در فناء اول

در فناء کوی ایشان بجز ضای اینست

افزون مدم و بر سر زلفش بر آنکشت کان مار سیه صد چو نوافون



کلکون نه سرانگشت وی از نرنگ نصیب<sup>است</sup> الوه بخون دل عاشق سرانگشت  
 ای کاش نمید مرده فتن چرخ روی<sup>است</sup> نام کند از نرنگ صنوبر بر شمشیر  
 از انش خوار توانا برده برافشا<sup>د</sup> شد سجده که خلق جهان قبله زرد<sup>شد</sup>  
 زلف است بوخار تو با خادم قدر<sup>د</sup> در بحر از غنبر بر ریخته یک مشت  
 ناگرده کدائی در کوی نوطوبی<sup>مشت</sup>  
 گوید بستر طنت هر دو جهان<sup>مشت</sup>

آن نه پسر که مرغ دم صید دام او است<sup>است</sup> روزی سپید زهره در زلف چشام او<sup>است</sup>  
 از شیک کس ندید بدام آورند صید<sup>است</sup> این ماه روی یکت که از شیک دام او<sup>است</sup>  
 که میکشد بیغم و گریزند رو است<sup>است</sup> امروز دست دست وی کام کام او<sup>است</sup>  
 منبل حکایتی است نه شکن دوزخ<sup>است</sup> نیرین حکایتی ز رخ لاله فام او<sup>است</sup>  
 که قصه شور فیاض شنیده ای<sup>است</sup> یک شعله از حکایت قد و قیام او<sup>است</sup>  
 هرگز ندیده کس بخزان قد و قریب<sup>است</sup> پر فتنه اهوی که دل شیر رام او<sup>است</sup>  
 نیری است مژ اش که ز جانی است<sup>است</sup> نیغی است ابروش که ز دلمانیا ام او<sup>است</sup>  
 باد بهار زندگ کند مرگان باغ<sup>است</sup> زان رو که کاه کاه رسول پیام او<sup>است</sup>

گ

هرگز نزاره ادبی اینگونه لاله روی<sup>است</sup> بی شک که بابا و مه و خورشید نام او<sup>است</sup>  
 او خود عزیز خلق بمصر ملاحت است<sup>است</sup> چون صد هزار یوسف کنگان غلام او<sup>است</sup>  
 خال رخش عری بود چهره اش صفا<sup>است</sup> ز مزم بچاه غنچه چمن سیم خام او<sup>است</sup>  
 چون کعبه میسر که طواف کنند خلق<sup>است</sup> زانرو که خانه دل شکم مقام او است<sup>است</sup>  
 افتد عشقش بر بدله نقطه ای<sup>است</sup> کرد و نبر بر غم این جمله نام او است<sup>است</sup>

سعدی بیار من او گفت آنچه گفت

عربی غلام قد صنوبر خرام او است

بس است سینه مارا خدنگ شرکا<sup>است</sup> چرا بگرد لب لعل مرسته پیکان<sup>است</sup>  
 از این کان لب لعل و نیر مشک او<sup>است</sup> که هست آنکه نشاهد ذوق جهان<sup>است</sup>  
 هنوز دست بفرمان نبرده از پی<sup>است</sup> هزار جان شود از روی صدق و یار<sup>است</sup>  
 شنیده حسن که شد فی از گشور<sup>است</sup> بضبط خطه جان دایم خط فرمان<sup>است</sup>  
 سپاهم چه شد کاند دل لعل<sup>است</sup> بغم غارت دل سبز پوش نرکان<sup>است</sup>  
 مکرر گلشن حسن طراوت کم بود<sup>است</sup> که کرد لاله زهر و دید رخسان<sup>است</sup>  
 از انزاعان هوشیار و موخود<sup>است</sup> که دیدم از بر دستار موی پچان<sup>است</sup>



گذشتم از خود و کردم هزار جان عزیز  
 فدای موی از آن کاکل پریشان  
 اگر که انچه عثمان گریزد از سر مرد  
 چرا که ز کاکل مشکین غنچه پاشان  
 شد انگشت از بر دستار زمرین اودن  
 بطرف چهره هزار انعیان غریبان

حدیث وصف جمال نو دل جلوی

حدیث بلبل از ارادت در گلستان

کوندر کردن او خون من مسکین  
 از چه از خون دلم ناخن اورنگین  
 ناخن خویش بخون دل من گرفتار  
 نالیدند ده خانی که فانی این است  
 نه بس اود من بیا بود بخون من  
 هر کجا لاله مرغی هست بن در کین  
 این چه اهووی خطائی است که چشم  
 نگران در پی آن ناله چین و چین  
 چشم خون بار و مانند عقب طرغ  
 دبرانی است که پیوسته بی پروین  
 این چه خل است که شاخ و فلاو کلون  
 وین چه سرو است که با بر و برافش  
 خال در گوشه چشم بهمش سحر بکا  
 که گرفتار به غبار یکی شاهین  
 جان تلخ از دلم انسان و هوش شکل  
 کندن کوهکن از عشق رخ شیرین

قصه قصه طوطی و غم و فراق

عبرت دیده و نقل سخن امین

این

این طالع دایره است نیک جفت هلال  
 وان سوخته چرخ است بر آنکونه خال  
 هر خطه زیند بانک لاج علی الحسن  
 ان خال سیه فام که مانند هلال است  
 وان خال زین خندان نو در حوضه  
 زنگی بچرخد است که در صفه خال است

وان موی بلند نو بلبل است هویدا

کعبه اذنه ای و از عقل جمال است

کعبه دندان نغمه میان نوحها

انچه که گفتند که دم و خیال است

کافی است شمع حسن زار کس جلال

باقی همه اعضای نو اسباب جلال است

کیو چه زنی شد که رخ کنی ازین

حسن نو رخ دل من حد کمال است

طوطی بچمان حسن ترا گفت خبر بار

انهم ز فر و چرخ او بر زوال است

از آن زمان که نهادی نه حسن بر تلخ

بد هر مرتکب مفاجات کشته است و باج

ز چین غالیه سان زلف تا از زمره آ

منه ز چین و خطا و خن سنائی باج

ترا بگویم خوبی چه شاهای است و ا

ز روم و خلع و فخرت از رند خراج

که دیده است بخیر عارض من سالت

شمیم غالیه خیر ز نوده رجلا ج

فار خوانه عشق نوحای بر خطری آ

حریف و صریح و روان بازی و باج



ترا بد که عشاق گرفتند نظر ی ندادهند بیاز لر جان هراج هراج  
 زبیر لطیف و سفید نمیزنوارند تراست پیرهن از عاج یا تن از دیاج  
 چشمتو روی نوجا کرده <sup>دل</sup> طوف

گفته اند غزل اول از حضرت انرا و اج

تا برفت دل عهد یکه گرفتار آمد خون من یکسر بر کردن نو بار آمد  
 نقد جان از خریداری رویت داد م ناکه دلا الحسن نو بیاز لر آمد  
 که بگویم که نوی هر خطا خطا م مکی هر نواش لعل که بار آمد  
 و بر بگویم که نوی ماه غلط غلط ماه کی هر نو بانا ز بر گرفتار آمد  
 رونق میکند را شهر حسن نو جام هر دل ز عشق نو بر گرفتار آمد  
 عکس روی نوچه در این طاق افتاد ناکه نهند بس پای نگوشت آمد  
 ناکه دل بانگ نا الخیرم عشق بود هیچ علاج بر کان نو بر گرفتار آمد  
 هر که از کس شمالی نودل بر زد نالبد از از چشم نو بهار آمد  
 مازنیش نو نالیم پی نوش لب زهر کمال است <sup>اگر شد</sup> گرفتار آمد

بیکه طوف صفت حسن نو بار آمد

شمر در شمر شهر بی گفتار آمد

خیال چهره طوطی سبیل نهاده اند یاشک ساد بر طبق کل نهاده اند  
 زلف شکنه را پی نچ فرارو ل پیچیده هر خطا بر سل نهاده اند  
 دیگر ز نوق در نسل مگو حکیم کاینان ز زلف دور نسل نهاده اند  
 حال است بی عارضان یاکه دهند در صحن لاله زار فرارو ل نهاده اند  
 لعل لبش بخوان که بر این چشمها از شاخه عقیق یکی بل نهاده اند  
 ان سرو فامتان ز شکلی دور زلف قری صفت بکردن ماعل نهاده اند  
 در عین وصل موختن از اشراق مخصوص بر دل من و بلبل نهاده اند

طوفی منال از منم بار کار آمد

عشاق را فضا بخت قتل نهاده اند

بر پیشین از نالدم فریاد دیگر میدا که شودید ای عاشقان فرهاد دیگر مید  
 که دمن ز فریادم بشب و نال <sup>عجب</sup> ناکه ساکن کز سرم فریاد دیگر مید  
 کفتم که بر از وطن از بیم صیادان دل خافل که جاسید شد صیاد دیگر مید  
 از تیغ این جلاد جهان کوم رهائی یافتن چمن باید خف رخسار جلاد دیگر مید  
 ای دیو عقل از ملک سر دیگر <sup>هوا</sup> کفتم خشت سلیمان خون بآباد دیگر مید



گفت بطوبای صنم جان بوس من  
بخیل کن ای عمر میعاد دیگر میرسد

دل من در شک ظم یاری است که بود سالها رفت و مر آن شب ناری است که  
ای باغچه که شکفت و پیوست و پیوست وین پیچم همان لاله داری است که  
کج مران پیدق در لاجری اری در عشق کاین مش حسن همان یک سوای است که بود  
شیر روشن شد از روی تو چمن روز و هنوز چمن من زلفش ناری است که بود  
خطریان نوگر زند از روی چه باک گلشن حسن توان نازم بهاری است که بود  
عاشقان بار غم خندانند و دل بر دوش من دلشده باری است که بود  
کی رسد دست بکنج رخ میمنت کسرا ناگد بر کردی آن زلف چه ماری است که بود  
نبوی که بخوان دیگرم ای زاهد شهر که مرا فله همان ابروی یاری است که بود

ند خویش مرا جای دیگر طوبی را  
کاین دل از زده همان عاشق زاری است که بود

دید خواب بان از چه با بکشاید چمن رفته ببیند چرا بکشاید  
هر کجا پرده ز رخسار کلک فکند دل شاند و در جوهر جفا بکشاید

کمن

کردن با صبارا غم زلف را ند کرم از ناله اهو خطا بکشاید  
عقد ها از دل افسرده ما باز کنند کمر زلف خود از راه وفا بکشاید  
جلع ارنه اگر فامش سر خود را جوینا اشک زاین دیدم ما بکشاید  
در چمن غم کیو که پی بر بندد ند کاروان خطا را حلما بکشاید  
شورش و غلغل افند بام ملکوت لب شیرین اگر بر چه عا بکشاید  
ای که بهر غم شای تو جوهر آن بهشت هم در زمین الجور سما بکشاید  
نوشه حق و من صید گرفتار تو صید کاه شمان بهر خدا بکشاید  
کرم بلز سر زلف تو باید زنجیر + و کز بند دواند لایم سلما بکشاید

من و طوبی غم زلف بی افلازم  
ما که پای ببندند و کما بکشاید

دل الخان در خم مو بلرزد + که چکل باز نیمو بلرزد  
صبا کوئی افتاده نبل برین چه بر چمن یار کیو بلرزد  
چنان لرزد از غم در زلفش کد در دلم صفا اهو بلرزد  
چرا آن شمع کل که بر شمع لرزد بد فوج در کفان پر پرو بلرزد



چونوی که پیران شود انکا نه بی قتل انرا او بلرز  
 چه در پیچش ترک بیغی ز مستی بی عشق بر جیش ابرو بلرز  
 نسیم سرشک با چنان لرزدن که عویری با سقندمدجو بلرز  
 بچوکان زلف من سای دلبر دل زلف عشق چو بلرز  
 رگد بکشد زنده صبور

چندین بر اینم کیو بلرز

انان که خم باد لب بام فروشد صد حرفه سنانند و یکی جام فروشد  
 و جوی عشاق نه سپاسند ز سرخ یک قطره ای تلبیصد نام فروشد  
 بگذراکت کام بود در طلب کار کاین می کفام بنا کام فروشد  
 هر کس که دهد جان خود اندر طلب صد اجر شنیدش بیکی کام فروشد  
 که راحت جان میطلبی بکنه ز این راه نه راهی است که آرام فروشد

در هر روی بای فرود کوی صوفی

کاین عشق مالمی است ابرام فروشد

هر کس من بس زلف توشتاواند هیچ سودا زده کان شمع افاناند

نور

نیر که تو کش چمت سوی ما در دگر کو باز و ده که دل سوی توشتاواند  
 زهر زخم تو همنویم بدل و جان با زخم دیگرین اید و سست که بر اید  
 نکست زلف تو چون باد برود در کاش دفرع کل زهر شک تو ابرو اید  
 مه در این زلفی صورتی طووسین بامید که چه خطا ل بان ساق اید  
 دیرم چه غم در ره های شیرین دوم از نیش زهر نادیر فاق اید  
 سخن زنده غم میفندم مهر د کعبین دولبت خالش اگر طاق اید  
 نوش و نیش هم آمیخته ان غل میان که کند جوهر د کبی بر سر اشاق اید  
 رویش از پرده برون اند و علم را آری آتش چو در اید پی اهراف اید  
 کوهری کاین دو جهان نیست در اشکی است که از دین عشاق اید

میو فضل و هنر یار برادر صوفی

کر بر و بر تو لطف تو باشتاواند

چهره پرده ماه من از روی چو من زهر شک زهر کل چاک پیرهن بدرد  
 بین فطاول بلبل بجز که کاه بجز کشت ز نازک و کبر فغ من بدرد  
 چنین که غم او میدرد دل ملال سنان کیو که سینه نشن بدرد



بنفشه دعوی زلفش اگر کند در باغ صباش چو لاله بدین بدر  
 بر است پاک دامان یوسف کل که بلبش ز غلب طوطی بهن بدر  
 بی پای بوس نو عجب شفیق کشت عشق ز حال سرزند و لاله کفن بدر  
 حدیث لعل نوبی پرده می نشاید و گزیده یاقوت بهر من بدر  
 بجز ز صفت حسن اگر زبان دارند صباچه زینبقر از چار سودهن بدر  
 کسی یار که عشق نبست عزم را نه مگر که خرفه ناموس خویش بدر  
 خوشا کسی که نداند که وصل اهل به که پیرهن درد از شوفا که کفن بدر  
 بجز بلبه زلف خویش طوطی را

هزار بار اگر بندیش رسیده

لخند نک نودر کان باشد زنده کافی ننگان باشد  
 عارض وفه و زلف مشکبنت سوری و سرو و صبران باشد  
 خال رویت اگر نمند ز نیست از چهره دانش مکان باشد  
 خوی زلف چکید و دانستم کاین برامای از دغان باشد  
 شکر چشم بود و کین دلم نیز ترکانش در کان باشد

وای

وای بر حال زلف طوطی کو

خود اسیر در و کان باشد

بر طرزد کون لب لعلش طوطی بهن <sup>الله</sup> یا کنار آب حیوان جبری انوش <sup>الله</sup> اند  
 ناز شیرینی نکرد در بجه می نوش لبش چاشنی شکرش از طرخت <sup>الله</sup> اند  
 فغان یاقوتی که کس بکشدش <sup>الله</sup> و در آن صبح کوه یار میگویند <sup>الله</sup> اند  
 روشن عیش چمان شد تابش <sup>الله</sup> زانکه عکس روی و بر می گردون <sup>الله</sup> اند  
 مژگانش از پی یغای دل در زلف چار صیف پیوسته از بهر شبنم <sup>الله</sup> اند  
 نقش بندان حصا انوشی مرغان <sup>الله</sup> فامش شاد از آن قلموز <sup>الله</sup> اند  
 که نه روی چشم جادو شان ز سر <sup>الله</sup> ارمایین پیچیده افعی را با فون <sup>الله</sup> اند  
 در شکم از میانش کان ز موی <sup>الله</sup> با سر موی دول با سمن چون <sup>الله</sup> اند  
 زلف لیلی را زخوی حاجت مشاطه <sup>الله</sup> که کرم پنی بران در کار <sup>الله</sup> اند

در شکم از ویال طوطی کو ایام سبیل اند

چشم چشم مرا هر سوی چوین بنداند

کیم اید و سرشار <sup>الله</sup> رود از سر غنای <sup>الله</sup> که شکل <sup>الله</sup> بود



ز ستم از قتل که چون خون شری از دست  
 چندان زخیر و بر دامن فانیل برود  
 جان رفیق است که حایل شد بین من <sup>و یار</sup>  
 ای خوش از روز که من باشم حایل برود  
 بر سر کوی تو همچون صفایان بسیارند  
 ادبی نیست که این مر و حل حائل برود  
 که نه رخ شک کم ز راه سر بلور و ز  
 زانک چشم هر فافله در کل برود  
 بخاک اگر یار شود بوسه زخم بر خاک  
 که نه ناله بر او پای چه محل برود  
 صفت حسن تو که زین شمع افروزند  
 هیچکس نیست بشمارد و غافل برود  
 مر و حل نیست لی چون در لعل و گل  
 بگر و خویش چه جانش نهایل برود

بم طوبی اگر غصه طوبی بخند \*

یا فراید بهم در نه مقابل برود

که هر زلف نوای پیریشان نشود  
 حل این عقد مشک ز بلایان نشود  
 باید از لطف تو جویم علاج دل خویش  
 مرهم جان بخور از محبت جانان نشود  
 تا علاج بگو کرد بکیم نیامید  
 تا کشاید که از دست بدندان نشود  
 رسم آن نیست که کرد و پیشو شد <sup>طبی</sup>  
 و مر نه این در دلو خنده در میان نشود  
 شده ام از غل انسان که کرم مرهوند  
 هیچ برانتم از خلق نمایان نشود

دوست

دوش می گفت که فردا سر از این ببرم  
 و روز گذشت خدا پاک پشیمان نشود

نیکو و طبع صلح و انان طوبی

جای کل جرمین و طوطی کلان

چه ماه عارضت از زلف مشک نال آمد  
 خرم خواست که ای کای مردم افایا آمد  
 ز شرم نایش رخساره تو بر منو  
 در آمد زانق اما با اضطراب بر آمد  
 چنان بحال مسی که بیم ز فراغت  
 که اشک خشک شد و در عوض شرب آمد  
 شبی جدی غم شمع بر زمان میراند  
 ز سوز قصه زبانش بالیناب بر آمد  
 چنان ز عشق تو خور شد و لغز از طاق  
 که خور بسته اش از دل ز مشک نال آمد  
 هوای زلف تو ام بود و روز در دل شب  
 که شب خیال پیریشان مرا خواب بر آمد

اگر کردی تو چوین خورشیدم طوبی نیست

چرا ز دیدنش از هر دو دیدن اب بر آمد

بطرف یک چه انزاک من اشارت کرد  
 هزار خانه دلم بغیر غارت کرد  
 گرفت پاره لعل و بداد کوهر اشک  
 در این معامله ان دلم را جلا کرد  
 چه دید هند و طوطی کز بد جلا کرد  
 بسوخت ان دل و از آتش طاهر کرد



خفت نماند عقل از درون نشد برین بخش جان من این بخیل جبارت کرد  
 بهر کجا که رو و عشق غم بدینال است برید عقل عبت در میان سفاک کرد  
 عفت بدل شد و صد شعله آتش خرد بمقدم او عشق را بشارت کرد

بخود بیال ز خوش بختی دل طوی

که ان غم از همه مردم را زار بار کرد

از افتاب رویت چشمی که دور افتد بنیایش چه حاصل آن به که کور افتد  
 بر دل و سوز باز شمع نریزد و چنانم که عشق او بسوزم هر چند دور افتد  
 جز لعل شکرین کالوده باملاحت شکر کسی ندید است کجا نیکو نه سوز افتد  
 ناله ز شمع لعل از بوسه ساقز و زان پیش کان شکر را بر کرد سوز افتد  
 سرو از زمین بخیزد ماه از فلک میریزد هر جا که آن بریر یکدم عبور افتد  
 خوابان بخت ز خویشند در جلوه گاه کی روشنی دهد بجای که نور افتد  
 خال خوش اگر نیست آتش برست از چه در آتش روی هلو هر چه افتد

طوی ز عشق رویت با منقلبی غریب

ماند بدان که در طاس بچایم سوز افتد

بکرم

چهره چون ماه بر کل و یار بر او میکند بدر راهی هلال از شرک لاف میکند  
 افتاب روی را پوشند چون بلبل زلف زاشت خونین دامن مار را پیر میکند  
 آن الف مدان ز جهم لعل و لام زلف خوش بر عتاش از لعل نغمی مصور میکند

چون بر افرازند آن قامت و قامت لیلی ناتوانند کس نمیداند چه می کنند

گاه شکر خند خوابانند لعل خوشا نافرین کرد و بشیر بی مکر میکنند

در زمان خیزد و لعل از بدخشاکی کاین بیان ظاهر کان لعل کو می کنند

آن سیه افقی است که کج کوه هر لحظه یابگرد کوش خوابان زلف چو می کنند

خال مشکین است آن یاب و صبح چشم دیدن مار اسپند است می کنند

لاله ز لری کرده ام از آتش خویش چون بتان ماه رویش گاه بسوز میکنند

موی مرکان چون بغازی هم میزند موی مویر این چو نیش می کنند

نیخ شعلت آه کو بر آید و بسوزاند که یکی ایلمی جانیر اسخر می کنند

ناصر الدین شده که شاهان جهان می نعل خوش او را زبانه می کنند

چاکران در کفش هر یک بد بهیم حکم رانی بر دو صد کسر و می کنند

ز اختران خوج ملائیک کو می آید هر شب آنکه بهر چو کاش می کنند



صدقه طوبی روز شنبه شامگاه تمام شود

از مدح او سخن را زین روز می کنند

هر که لعش را فری چشمه جوان کند  
خضر را در طلب کیوی او چنان کند  
جسری از غنبر کشید در کنار لعلش  
ناگذاشتی را به لعلش را کند  
چون بخت لب کاید آن بخت بدین  
اشکار اندر بدخشان کوه رخشان کند  
بشکند اندم بیای ناله شک خن  
کر صبا کیوی مشکین و مرغان کند  
از بسیاری کوی اندازد بطرف بومستان  
فامش شد از انزلی شک چو چکان کند  
و کز بختی بر کشاید از کین غم زین  
سینه را اهدا زین بهر آن پیکان کند  
حاجه خیر ندارد آن کار سنگ دل  
عالی را امید از بایک سوزن ترکان کند  
باکی از کشتن ندارم کز پر جانانم  
مرکب کلکون او بر یکرم جولان کند

ناکی طوبی بکوشی در هر حسن تیان

ترسم از خانه ز او بران کند

تا چند نام انستم در کار خویش  
کرم شبان ناز ز هجران یار خویش  
آنکه که در دیار علم را بخت را د  
هجرت کز دیدم از وطن و از دیار خویش

قربان

خوبان ماه روی که سست است بعد صفا

دارند دل شک من مایه اشعار خویش

با آنکه بای در بیان بوده ام بجان

هرگز ندیدم ام صفتی یابیدار خویش

ز آغاز کار و این همه اندوه و غم

در حیرت که چون شود انجام کار خویش

بردم ز جور جرج بکیوی او پنا

شاید که حفظ سازم او در حصار خویش

باو حشیا نه بکشم بگویم و دشت

شاید که او هم بکشدش شکار خویش

گویند روز وصل بی کوه است

عاشق رسد بوصل پس از انتظار خویش

لیکن کام آنکه بلند است و وصل

ناگه ام اگر چه در این اخبار خویش

انگور بوصل بکیوی یار رسد

دورش بود در از چه زلف و کار خویش

هر چند قطع کردم از او از روی وصل

لیکن امید باشم از کرد کار خویش

اسایش و کنت باندم نمیدهم

کان ماه روی مرا نکرم در کنار تویش

که باد نکندی وی را در بکوی من

طوبی صفت بلند شوم از فراز تویش

بر روی ماه نون توان نظر نمودن  
کد کبر در نظر ماصدخ نوحراش  
چونما است خال بکشتن در جهان بخت  
چند جفت هست و در لعل کشتن



نه خود در آتش رخ خال را کند هیچ تشنه است رخ مرچک بدید باش  
زند بیتی وی آن زلف کز دم اسب کشد بلوخی اگر صورت را نوازش  
مکوفاده ز سیمو القلم حرف خط که میدهندش به صبح حسن خویش  
حدیث لعل تو پنهان بخلی باید که چو آن زمان کس نمیشود فاش  
اگر چه رخ نوکاری نبود کار کشت ز بس نمود دلم زیر خنجر نونلاش  
مرا که ساز غمت نفس داده در بازار در که چه باک ز طعن اراذل و اوباش  
بخوان عشق تو هر کس نشسته و طوبی

جز آب چشم و کبار جگر ندید معاش

دست در سلسله عشق ز ناز زنی <sup>خلوص</sup> ناشی در جرم قربانی محسوس  
هست باقی بقای ابدی آن جانی که فتای جهانان کندش کجای  
نیست شونیش از آن پیش که مغرور کنان زامن تن رشت جانست محسوس  
نصی از پس هر آن بوصال خویش تا نگر دی چه هلال از غم خوش  
طیران کن دعا خرقضا و غریب چند در طبعی بشنای محسوس  
زاهد آدم مرز ان عشق که در خود نیست حسن مری توان خواست ز جبهه

اگر

ای بیامدم و نشد و از دست عشق هست بیا در آبان بنای محسوس  
شام طلافی ورم هایل و منزل بس راحله نکت و نونها و پر کوشه محسوس

بچنین مرز نولای علی بدره کبر

ناچیز طوبی نشوی بر غصه و منکو

حسرت شورشی که نکندش در روان بر کوش چرخ میردا و از افراق  
سرمه نیم خالک تر هفت بوکد شمع از دور بوی عمل او از غم سیاق  
دارم نام ز هفتی و هفتی سمندر دایم بنار عشق بود رسوز و لعل افراق  
نه پیریم کوی و نکوی که کیسی خاک کبر اگر کند در عمل این سیاق  
ای مرگ سیمین نو یکا دلبران کجا نوچین مدد هفتای و دیگر از غما  
از بس فلم بنام نوشیرین نمود کا فرهاد و شوق و فویر بر غما رفان  
لعل لب بیوسم و خندان ز دل کنم الهی که سوز دار نقلا و طاق و نه دران  
سیراب عالم عشق و هرگز ندید کسر از جلم زهر شود نوش در غما  
یکبارم در خونم و برهان دلم ز غم بر نیمه جان عمل با غم است غما  
وقت است آنکه عقل را ندهد غما ناداد دل ستانم از این چرخ و غما



هر غنچه عقل کویدم ای خلم صبر کن + صبر و دل گذاشتنک میدهد وفای  
ان شیخ پارسا که ز غم نمود منع کم کرده پای از سر و ستار از نطانی  
بیرون نمیرود دل طوطی ز کوی تو

مرصید مرا است جگر کف صیانت و ثانی

غمم باز وای بر من و دل شد دوش وای بر من و دل  
دل نبوده بغم باز و کونست میکند باز وای بر من و دل  
نیغ ابرو کشیده باز آمد ترک طناز وای بر من و دل  
دل و دین مرا ز دست غفلت کرد بیک و باز وای بر من و دل  
باز کردید چشمش از مستی ناوستانداز وای بر من و دل  
ظاهر دل بدم زلف وی هست صید شمع باز وای بر من و دل  
مرغ روم ز بندن دارد میل پرواز وای بر من و دل  
درد دلم را شاید از لغتیار کردن ابر وای بر من و دل

فرم اخرون فست و طوطی

از دل این دانه وای بر من و دل

نوروز

بنجندان می کشد کرفار دم بخاطر ناله چو کشد کرفار دم  
هر عشق چنان کرد کدلی چو مرا که برفان شوی کشد کرفار دم  
اشرف رفعت بر خفا نشود دلگرا چه بشام سیمی کشد کرفار دم  
هر دانا و کفر کان برود دل دست من زلف می کشد کرفار دم  
کاکل کیمت جان بخش مرساند به بخت کله می کشد کرفار دم  
گاهدم که چه کنان در کمرید از تو بچه چادری کشد کرفار دم  
خلق مضنون وی از صحبت یثرب او من ز جبار می کشد کرفار دم

هم از دل خود شالی و طوطی گوید

به بیفت کله می کشد کرفار دم

براستان نواخته اگر چه آنچه کدام بهدید سر پهلوان در که نوسپارم  
هزار جان بودم کز نثار مرا نوسلم هزار حیف جز این نیمه جان بدست نام  
هزار بار بلیغ از جدا گئی سرم از تن زشوق دیدن رویت سر کلام برآم  
خیال قصه اگر هست ناکام من مرا هیچ و بیاز و که نیمه وار تر ارم  
نمر شک آنکه دهد نیش بوسه بر لب دست ندیدم چمن دور کجاست بزم نام

از مرد دارم که با یمن کشد حسون من بلکه بوسد دست او را خطه از خون من  
هر که از بهر آن نکرده در <sup>دل</sup> <sup>دل</sup> <sup>دل</sup> شکو از یاران نمودن کی بود فانی <sup>من</sup>  
لیک چون از توانست دل نام من <sup>من</sup> ای طیب و درمندان شاهد کلون  
دل ز تو خجسته تو خجسته تو خجسته وارهان از بهر آن این دل خجسته <sup>من</sup>  
دجله اشک خونین بادم از غم او خدا نایکی خود خیزد از این دیدن همچون <sup>من</sup>  
خلفه اسوزد سر اسر که فکند یک در تمام اهل عالم از غم مکنون <sup>من</sup>  
مفسر صل تو ام بر حال من چو نای که اندر حسن و زریانی تو فانی <sup>من</sup>  
اخرای لیلی حال من تکلفی هیچ که چون ندان دل سوخته بی افغان <sup>من</sup>  
موش طوی از غم هر که ز پیشت <sup>چند</sup>  
یا چه آمد بر سران عاشق مکنون <sup>من</sup>

مهر و مین ای ماه از غلبه پر خرم <sup>من</sup> کیسوی خود افشان کن عالم هر هم  
خواهی بدل لاله دانی بوی حسرت بر برکت گل رخسار انخوی در شرم <sup>من</sup>  
تسلی بویار استغنه کن از هر شک دست تو سر غور بر طره پر خرم <sup>من</sup>  
از غم روی با یکتا آن خطه فانی <sup>من</sup> با ساد روی خوش خوی در ویران <sup>من</sup>  
در کوه

در طوف فرخ او گوش و ز کعبه بیاد <sup>اوست</sup> از غیب او می نوشی این چه زخم <sup>من</sup>  
جان را بپای عشق و بلای جانان کن پس بجز این سستی دوسه حکم <sup>من</sup>  
بشک نفس ترا ای طایر عجبیت و ز خویش جری شو پیر هر عالم <sup>من</sup>  
مانند از غیاب در لایه خال کن و انگاه عشق یار از هر طرفی <sup>من</sup>  
عیس شدن اسان <sup>باید</sup> روح القدس مناشودم در <sup>من</sup>  
در میکده مغلط نای بخار استی جامی ز می عبث از همه جسم <sup>من</sup>  
بر بار خود از فقر اکیل عادت خورشید صفت بر چرخ <sup>من</sup>  
طوی بره عشاق است چه از غمت  
این سر مر جان باز است <sup>من</sup>

صیدا فکن است حلقه زلف در او <sup>من</sup> خیزن است غم عاشق کلاز <sup>من</sup>  
یوسف صفی بجهان زندان فانی <sup>من</sup> دل بسکان رشنه موی دراز <sup>من</sup>  
بیوش و فناده دل عاشقان زار <sup>من</sup> در چپک و دوطم چو شاهباز <sup>من</sup>  
از بس فکند غم من کشد در <sup>من</sup> بکشد شنه خون دلشده کان از <sup>من</sup>  
بکشام اردو دیدن مانند کوش <sup>من</sup> ز اینسان که میکشد در <sup>من</sup>



بخشد خلق دشم من دوست بستم  
 اه از فاون دل عاشق کداز من  
 ناظاف ابرویم شد عراب اهل دل  
 فرض است بر نمای عالم نماز من  
 من عظم وجه شیر زینان حال خلق  
 بر خون مکیدنت همی جرم باز من  
 هم خود طبیب جانم و هم زنجار شدند  
 پنداره های خسته پر سوز ساز من  
 شیرین شکر جسم و فرهاد من بیدید  
 رحمتی ز خلقی دلخیز و نواز من  
 طوفی بین کمر هم رخ رفته بینیت  
 زان است بر خور فلکی امیاز من

میچ شد باز ایمر پیا آب انبار کو  
 از می دوشین چهارم خانه خار کو  
 میچ شد اکنون کدیاران سلاطین  
 سافیا افسرده عالم سلف سر کو  
 میچ شد کز بوی گلبلبل چید در گلستان  
 من نذر و بلخ عشقم سر و خوشتر کو  
 میچ شد و ز ناله واه سحر در چشم دل  
 انش و ابی است ما را اب انبار کو  
 میچ شد و ز خانه خار ما بر کشندیم  
 ناله عابد سوی مسجد میثاق کو  
 میچ شد و تاسوی انش میغ زاده کا  
 از رخ افریزند ما را انزاد ایش کو  
 میچ شد اکنون که یارم شانه بر  
 از در اید لیک ما را طاف دیدار کو

و

میچ شد و ز هر دو بی طوفی شب  
 شکوها دار بدل مادم کفشار کو

لب شیرین او باز رفت می انداز  
 چونان شکر صغیر و راهوار ناز  
 دل من با مسلمانان و زلف یار با کفرش  
 نمیدانم در انش آنچه و مسازند ابرش  
 قلک از شست نقد برود و چشمش  
 سوی یک دل خدایا باطل اندازند ابرش  
 دل من ز رخ مشیر و لب او که بوسه  
 بخون افشند و خندان بی نازند ابرش  
 ز دم زلف او خال و زیندن روان من  
 بسان ظاهر و حشی به پر وازند ابرش  
 دهان او ز تنگی و میان او ز بار کی  
 بجرای عدم تلختر هم رازند ابرش  
 ندواند و سر سر و دلم بر شاخ  
 ز سوز دل پست برده هم او از نازند ابرش  
 لبی بر لب یار است و نای من ده ناله  
 بلی چون دم هم از او است یکسان نازند ابرش

بکمر با رخ و طوفی و دور شمع پر وانه  
 نجذب جذب معشور جانان نازند ابرش

چنان کشم هلال ساز غم در فید بند  
 که افتادم کم نشناخت انقل سنداو  
 چنان سازم عالم از کند خویش  
 که تا اکنون نیفنا داس غم و رکتداو

ندای ای سگ دل لای من کم از آن <sup>که</sup> مالد هنوز از به خون بند بند  
از آن رخ منقار است طوطی چون طوطی  
که چون بخورد از صرحت لجنای مند او

زلف آکلان کند دنبال چشم و در دل شب نشسته میبارد پی اهو مرد  
چشم مستش خنجر فولاد دارد از شر <sup>میست</sup> اگر خنجر کشد ز غبار سوخت  
کریک لقی چه او برانش رخ سجده کن با سلمان بنه یا زنی هند و مرد  
ملک خورشید برای تمام زلف نیست <sup>نیر</sup> هاشمیار و از زنگان دلاان سو مرد  
ای دل غدیله بخور میباید <sup>بیچ</sup> دیدی از من نکتم درم کیو مرد  
داروی درد دل ما نیست چقدر بدیش مرد دل داری اگر جز او پی داو و مرد  
که خواهی بادم بغض سازد بگر بر من <sup>بر</sup> رخ کلچر کان بیکاه چو مو مرد  
با دم کرمی بر زلفش شکسته شود <sup>پیل</sup> سان بر این زن چو ناله بر ناله  
که نو از خوشتر این لایم بر خالک مشر <sup>محو</sup> کن و بر نیان فامش جو مرد

یا چه طوطی از جفای اهل چوکان منال

یا چوکان خم زلف بیان چو کو مرد

ناله

ناله از آن صم پیر و صنام از شر <sup>شب</sup> همد شب عشق و اشک فشانم  
شب همد خون خورم زخم شد شوم <sup>بجو</sup> بو کرد زنده مران صم باز صنام از شر  
دست چرخ خود نمیدهد و بس خاله <sup>از</sup> در اسنان اش خالک گشام از شر  
او کز سلف کسان خون روان <sup>می</sup> خورم کی سزا انگشت مرو و خون روان از شر  
دل کند ز غم از رفتن <sup>از</sup> دست باریه کشید ای بر دل و جام از شر

از غمش طوطی چندان سر کن

رو چرخیم از شر شام چنانم از شر

جام از غم افسرد شد جانان <sup>از</sup> رخ در دل فراغ عقد شدن از لفظ <sup>کشاکش</sup>  
بر دل بیزم ای پیر <sup>بش</sup> زخم که احم بخیر سوزن کان <sup>بکوشه</sup> بر و زخم  
ای یوسف مصر همان هم <sup>مستحان</sup> زیدار این نیم جان از من سنان و زلف خود  
از عشق <sup>بر</sup> سیمین برم اسبند <sup>از</sup> نیمه ام یکرم شد چشمه چشمه <sup>ز</sup>

طوطی ساق کوی نموبوید از لب بوی تو \*

از عشق سبب روی تو زده است رخسار تو

یکدمه از شک بسته هاله بروی کل از غنچه افشاند شراله



کجای لب لعل و خال مشکین نشسته چه دلی است بر روی لاله  
 اگر جام خمر است چنان مشک کدیده است خمر دمدا ز پاله  
 کشودی در زلفش رسیدم بلبلان بیج و بکش تا کی این اطاله  
 غزلای اگر زین دو چشم سیاهت کجاست که خمر ز چشم غزاله  
 دهی باده از چشم و زهرم ز ترکان کدر عین مستی کنم و ناله  
 بنشین فروبسته یکدسته بجان بیکس پریشده مشکین طلاله

بگفتی بطوبی بد جان بیوسم

قبولست جانان این حواله

چو بایان قامت سرور کند در بوسه <sup>کری</sup> نهال سرو قد از آن خجلت <sup>کری</sup> کجای  
 خرامان چون کند شفی یکسان از کشت <sup>خواب</sup> بهار یاه رویان از دیدار خزان <sup>کری</sup> کجای  
 سر سرشته کافر لاله مان به خاریش <sup>ی</sup> دل مشت کافر از بخت <sup>کری</sup> کجای  
 شکوفه رونق بلور از جلا روی <sup>ن</sup> چه چشمان تر کس ندید <sup>کری</sup> کجای  
 هزاران زینشاندی بزم غم <sup>کری</sup> بهریری که کشودی هزاران <sup>کری</sup> کجای  
 زین نوشیدی از غم در غش <sup>کری</sup> در خوشایند از زنی <sup>کری</sup> کجای

زنجی

زین در کوه و کوه خاستن از این <sup>کری</sup> زین نوجوانان <sup>کری</sup> کجای  
 بهر جلی ز عفت نالیدافت <sup>کری</sup> بهر شری ز حسن نالیدافت <sup>کری</sup> کجای  
 مرا هر دم کردی از وصال <sup>کری</sup> رفیقا از وصال <sup>کری</sup> کجای

چه طوبی مرا نمودی خسته و ابرام از کویت

حسود از این بی لطفی خودشان کردی

سرو میار از این قد بلند <sup>کری</sup> شمد میرود از این <sup>کری</sup> کجای  
 بندیدم همه ناله ز غم <sup>کری</sup> نالی صاوی من افتاده <sup>کری</sup> کجای  
 چشم اهو نوهر سوکان <sup>کری</sup> بو که بکر ز این <sup>کری</sup> کجای  
 بدر لایع شود از رشک <sup>کری</sup> رخ او جلوه <sup>کری</sup> کجای  
 طالب غل از نام که مکر <sup>کری</sup> بکفر بیکرم <sup>کری</sup> کجای  
 کیم از ناله ترکان <sup>کری</sup> اخم میکند <sup>کری</sup> کجای

خوب حسن کمر این است بخوبی طوبی

کام از وصال بی خویش پسند <sup>کری</sup> کجای

ای که ترکان درین از مرده <sup>کری</sup> برخلاف عادت اند <sup>کری</sup> کجای

ز چشمه ای غارت سوی میگر کس نیست  
بر روی زمین و دل دیگر جان میبری  
در گشتان پرده چون از روی گلگون  
رو تو کل میرای زین بکشتن میبری  
مدر سپر اندازان بکار حسن روی تو  
چون تو می روی زلف حسن میبری  
ناگفته از کف در چاکل شایر زلف  
طایر در لای ان خال زین میبری  
ایستایدی که خود اندک فوالتو  
چون تو بلان از ای سپر این کون تو میبری  
چون تو زنجیر بگردن بسته یواز  
سر نیمی که برین برین میبری  
کنده ملتد فانون از شر عشق تو  
نیم جراتی که بر شاد تو میبری  
که روی در افشش لایق جان  
چون پیش نند باری شمع روشن میبری

کشت طوبی ناپاید در صاف عشق تو

چون تو کوئی دل حسن از صد غصه میبری

برخ سینه منم هم که کاه بکاهی \* ز چشم دل فکرم سوی عارض تو نکاهی  
دل پروری و کوئی مرا از آن خبر نیست  
در این خرابه نداد کسی بغیر تو  
نه خالی که بیارم ز دیدن فطرت اشکی  
نه فرصتی که ببارم ز سینه غلغله ای  
مکوئی تا بچم از دام زلف او برهان دل  
که میرهد ز کف اینچنین بلا میبری

ک

همی بر کف دست میبازد نو بانی  
شهی بر کف دستماده در شغل شانی  
کسی ندیدم غیر غلغله بند غایت  
بدر یکسری از زمین چیده ماهی  
ز جام چشم تو مستم خود بشو تو  
نجام سرخ شرابی ز غلغله بکاهی  
ز کشف مکر اندیشه ای که این را  
بسوی توانستم از آن دزدان کوهی  
مکش روی لم فوجمان غم و شرک  
چه حاجت است از خسته و خورده می  
مکود ز سر زلف اشک خندان  
غریب بود و در این تیره شبانجامی  
بیاد ناندهد دست غیب جامل کمال  
خلاص میشو و کنده ز غم کاهی

مباش رخ غلغله از بکاست جان تو طوبی

کزین مجاز بسوی حقیقت امد راهی

جرع دو دیدم بر رخ غلغله شایسته  
ناز رخ چه کوهش رسنه خط زده  
دل بدرون سبک خون شده  
زان زد و دیدم زان سر شایسته  
از خطایی ان صفت شوق زده ماه رو  
ناز رخ عیان شود صغره حوی  
غلغله از غلغله کشته جو میان  
رنگ بر و زین بران فدا میبری  
ز این جام لعل او جرمه بوسه  
ناکه چه خضر بخشد بر روی میبری





عکوبت سایه بر سقف من افتاب اسال بر کافه تاب  
 انجمن زی نادانی بعد مرگ مرده ای یا الفخ میدی استخواب  
 یا که موسی و اسرارش کوینطور ناکه اید لکن شراکت جواب  
 و بر منر باستان نشین در نظام ناکه کاه از بام تابان تاب  
 پیش از انراست کاسه سرگرد سبزه خاکسارش کن بر خرم شراب  
 شمد ده یکدم بکنی هیچ کل چند از هر شمد نوشی چون جواب  
 باز از چون صغیر صید می چند بکه خود یک باز گیر چون جواب  
 یا چه بر و نه فدای کن جان بشمع یا تویرانه نشین همچون شراب  
 ناکت چون سبز سبزه از عطر سر شمع بسیار از چون جواب  
 مرد را می همین بیافکنی نرسد و ریزی در خانه و ریزی جواب  
 در طلب کز سیاهی مباح کومت بهر در می در اضطراب  
 ناندیوفی در نه بنی روی یار ناکوی در نه بکشایند با ب  
 یا چه افسرده در کعبه خجست یا چه آتش جان فکن در الم تاب  
 اهل حق خواهی دی و بر نه جوی کچ را جویند در کچ خراب

چون

چون ز خاک پشت بخاک بیای ناکگی باید زدن اشکم بر لب  
 کاروان عشق رفت و نوهنوز مست خوابی مست خوابی مست خواب  
 راه اگر جوی بجوی از دل لیل علم اگر خواهی بهل از کف کتاب  
 لوطرات الشیب بغداد و ناند ماه فاعنتم باصاح ایام الشیا ب  
 چند باغنت همی گفت و شنود چند با جرح همی جنت و عتاب  
 بر فضا دل نه که از این جنت خبر اسب کرد و نت باید مرد کا ب  
 از اطعنی حلقه در کوش کن ناکن مثل نلاید خطا ب  
 داده خواهی از غم و حدت بنوش ناکه مستی بدری هر جا ب  
 یک قدم گریه می در راه دور صد قدم یارت در لاید با شتاب  
 چند کوی چرخ دارد پشت و در چند کوه در دارد انقلا ب  
 انقلا ب هر جز نفس تویند زشت و جز زشت کی بیند در  
 ناکت دل در غم فرزندوز ناکت سر در کنار مام و با ب  
 قصیده نریک هم طوی عطر لایکانه کفر فی ملح حضرت  
 الاجل المیر السلطان ناکت ویند اذاکان الغراب علی اصغر خان



چشم مردم دانا <sup>است</sup> <sup>است</sup> که چشم ملتش و جان این سلطان <sup>است</sup>  
 بگویند که بدل از و عطا نداشت <sup>است</sup> بیا که یافت از کعبه این انسان <sup>است</sup>  
 سرخ من از جانان کجای عارف <sup>است</sup> برو بدر که او بوسه ده که جانان <sup>است</sup>  
 نظام ملک از این در کف کفایت <sup>است</sup> که بر فراری این از سر و جانان <sup>است</sup>  
 کجی بعلام الاهوت و که سوی ناموس <sup>است</sup> های قدس نقیض می یافان <sup>است</sup>  
 نظام ملکوت است ظاهر و حش <sup>است</sup> مبین که در نفس خلق و پناه <sup>است</sup>  
 بکلان مجرب و نهال الهی <sup>است</sup> و هر لباس جز عشق و دور <sup>است</sup>  
 بیفکند چه خد نک نظر نظام قلب <sup>است</sup> بر پیش پر و مبین نشان پیکان <sup>است</sup>  
 بی هدایت ملک شکان و این عشق <sup>است</sup> بر ایمان طریقت چه هر <sup>است</sup>  
 کم از او سر فرین نیست <sup>است</sup> دلیل و راههایش علی <sup>است</sup>  
 هر حرف گفت یک نظر ز پیش <sup>است</sup> بقدر و مریه بر ز لعل چش <sup>است</sup>  
 بران دم که بر او بگذرد و از مهر <sup>است</sup> صفات و هفتان بهر از کلان <sup>است</sup>  
 خست عقل که ایجاد است عقل <sup>است</sup> بر مریه بخرد او فرین و یک <sup>است</sup>  
 چنانکه در جانش عقول اهل خرد <sup>است</sup> چه طفلکار و ناموز و در دست <sup>است</sup>

در

در بر اعظم شان بیکان دستوری <sup>است</sup> که هیچ حلقه در این کشتی <sup>است</sup>  
 سکه در است نه نشاء و است <sup>است</sup> چه صفت است و و بادش <sup>است</sup>  
 قصور عز جلالش که با جوادان <sup>است</sup> نهاده بر سر این چرخ <sup>است</sup>  
 همان نمرکز جاست و محور اجلال <sup>است</sup> محیط دایره فضل و قطب <sup>است</sup>  
 میان این حق کواست و نظم برای <sup>است</sup> کینه چاکر که کام <sup>است</sup>  
 گذشته بانه نقش ز بام هفت <sup>است</sup> نیز در که سخن او <sup>است</sup>  
 نه از یک صفی مشک و کافور <sup>است</sup> نه نظم بلکه یک <sup>است</sup>  
 بر اسق هم چون طفل و کتب <sup>است</sup> اگر صبا و ضیا <sup>است</sup>  
 ز نوا خامه اش نغمه کاوند <sup>است</sup> چنانکه خرقه سبز <sup>است</sup>  
 ولی بحد کفش بر راجا <sup>است</sup> که او بخند و دهد <sup>است</sup>  
 شهابها ملکا ایکه است <sup>است</sup> ملا و طاهر مضطر <sup>است</sup>  
 دی پر و هفت احوال <sup>است</sup> کنون که نوس <sup>است</sup>  
 باز خضر خورشید سبکی خلق <sup>است</sup> در این جهان <sup>است</sup>  
 نو میر قدس و طوبی پس مد <sup>است</sup> باین چکامه <sup>است</sup>

در این سفر که بجز است و در خرم باد که خون چشم بدست ارس و نکلیا  
 فصله فارس است بر اوج عزت ماه رخت درختان باد فی و مرو سلطان  
 السلاطین بیخ چرخ خورشید تابان ختانت ناصر الدین ساه  
 پالیزان استانش شیرایان باز کشت  
 پیکر ایران نهی بود از و انچه کجا اینکس از قوشا هفت بیخ جان باز کشت  
 خیمه زار و خورشید به هفت هم بر او رنگ شمی از چرخ کیوان باز کشت  
 خود نویداری کیومرث مستاید هفت کشور را به بهود و وفایان باز کشت  
 با که هوشنک از پیش بهانش هفت سوی اخیش زعفران از فرزان باز کشت  
 رسم سکری است کوی کار با فرا نقش هر مکان جماید و نوران باز کشت  
 هیچ نوردس می از باختر تا خاوران کشت کفی و ایران باز شد از باز کشت  
 از پس آنکه کشت مغز راهوان سوی ایران بدست جوان شیر خزان کشت  
 واسی فرگاه شه نوشیروان ماند که او مرز یونان آگشود و بلکیان باز کشت  
 کن نشیند است و استانشانی زین و دشوار اسان رفتن اسان باز کشت  
 خمر پروریزه ماند که در به پای و اندک شمایا کفی فرایان باز کشت

دین

و ناکم بنوشند و نکسان کدر بشود  
 پیر و افکن شد در این معر و ایران باز کشت  
 شیده و دیر استان کلزار ایرا و آنکه اندر کشتن خود را نکست از باز کشت  
 چون چرخ هر قید یران از سده در باز کشت  
 پالیزان استانش شیرایان باز کشت  
 هر که بودی و سست از چرخ او شد و آنکه شد بدخواه از سست کشتن از باز کشت  
 شد بدان خالتی ششکین و آنکه ماند از خوار نام و در ایران باز کشت  
 خود نوکودر شوشن و رای را در باز کشت  
 جاویدان رختند و بالهرم نادر هم هر که کویند که راه درختان باز کشت

از ایران اختران طوبی بگو یا پادشاه  
 و بهر شایه در اینار بخش یا ایران باز کشت

فصله فریدی حضرت الاجل امیر السلطان علی اصغر خان  
 نکار و چینی ناز و دیر خین د زهر طرفی نظامه اش بر خین  
 کسی ندیده جزان ماه و کلاسی ز طرف باختران مر خاور و خیر  
 نه کس شنیده جزان دیر با که سرز فیا که زندهای شتری خیر



اگر نه يوسف صبر است هر چه عارضه زهر کنارش به چه مشرعی خیزد  
 در زلف او بوی آبگون سبزه <sup>سب</sup> کتاب بوی بگاه شستاروی خیزد  
 هزار خیزد فکاد کس ندید جز او بجای نه چشمان جبهی خیزد  
 بجز زلف لبش کس نه خیزد با فوف ندید کسی و دو دندان کوه خیزد  
 معطر است مشام دلخواه او اهان بدان نسیم کز آن زلف خیزد  
 نگار چهره را آنکه زانش هرب <sup>بچرخ</sup> از دل من دو بازوی خیزد  
 زبانی خیزد بد یک دو جبهه را می <sup>کچرخ</sup> جبال آن خیزد با خیزد  
 مگر که مدح سرایم زخامه میر <sup>که بر</sup> درش مکر و ن بکار خیزد  
 امین سلطان آن را در که اکثر <sup>بگاه</sup> بود و سخا ابر از روی خیزد  
 اگر چه هر می بگردی جانب کوه <sup>ز سنک</sup> خامه می نه خیزد  
 ز بهر زهر شکافد بلبش غرمانرا <sup>چه صولک</sup> غضب و غضن خیزد  
 بان مشابه که بر چرخ چار <sup>شید</sup> بین خود بگاه داد بر او رنگ سبزی خیزد  
 ز عدل کسری کس با نواز <sup>که بر</sup> اندیکه ز بهر دوسری خیزد  
 سز نکاد مکر و ن بر زلفش <sup>بزم</sup> بر آن عوض خیزد و می خیزد

بهم

به پیوید بکنده از رخ و هم و خلت خال <sup>چرخ</sup> از او بهوای نگاری خیزد  
 بستم نوس او هر جای می و فعل <sup>اگر</sup> لال دگر به مشرعی خیزد  
 ز عدل آن جای کند صعب بر شاهان <sup>بشر</sup> به شیر الی به مشرعی خیزد  
 سبزه زلفش کس از <sup>لای</sup> که ناز و نری خیزد  
 نه نظم بلکه زغبان کاک شکینش <sup>کلیم</sup> واری دفع ساری خیزد  
 میان بخش بند و ارد خدشت <sup>هزار</sup> به معری و عنصری خیزد  
 مها خد بو آنکه از درن سائل <sup>بغیر</sup> و شوک و شاهی و یسوی خیزد  
 بچندگاه از این پیش جامه نری <sup>که از</sup> شنیدش احسن از او خیزد  
 بچند من نوس و دم و به خیزد <sup>کسی</sup> نداد کز نام و انگری خیزد  
 نو میر فلامی و از هشت و طوبی را <sup>بدین</sup> فصد مفر استغوری خیزد

چهار ماه باد درخشان رخ نوال غور شید

برای چرخ بی نور کسری خیزد

فصد فی وصف مفر <sup>الحاج</sup> ملاهاد <sup>الاسترا</sup> اد  
 هزاران سرب <sup>اسرار</sup> خور <sup>بدر</sup> دار <sup>تاکی</sup> چنین مطلع <sup>الاسرار</sup> خود <sup>اسرار</sup>

کرم کوم چپست این بقعه از اسرار <sup>جنب</sup>  
 بایدم منصور اسرار فرزند ارشد  
 بارک الله ای روی که صفا خاکیست  
 نویای مردم چشم اولی الاصل است  
 خود کلامین جنب بکر نویای خاک پاک  
 کاسانست بجز حق و سبط انوار  
 ماهی عسقران در حرم است <sup>جای</sup>  
 طایران قدس را در غایت <sup>جای</sup>  
 بقعه از مردم خلد نویای الاصل <sup>کشت</sup>  
 روضات جهان عدد شمع الاصل <sup>شد</sup>  
 خفکان عسقران و انجمن و <sup>جای</sup>  
 دیدم بیازریان کویا و دل <sup>جای</sup>  
 نورین از صفا حق در طور <sup>جای</sup>  
 جلوه کرد جلوه کشت خاکی <sup>جای</sup>  
 مده اش هرگز نمیدانند که <sup>جای</sup>  
 خانه دل خلیس فیما فیهم <sup>جای</sup>  
 لیکن <sup>جای</sup>  
 آن سبب شکست می <sup>جای</sup>  
 هادی حق مصلای خلق <sup>جای</sup>  
 شام حکمت روشن در <sup>جای</sup>  
 درختان از حق کار <sup>جای</sup>  
 کوه نشان خامه طوبی <sup>جای</sup>  
 بدین اشعار <sup>جای</sup>

درختان از حق کار  
 کوه نشان خامه طوبی بدین اشعار

### فصل فی الاطعمه

بجز کج در دشتان منیر میاید و با یکاسه سبز و فی میاید  
 خنای

ندای دکه فنا کن برای <sup>ان</sup>  
 چراغ جهان منیر میاید  
 صدای کوفتن کبه در نه هاون  
 به از نوای هم و بانگ زهر میاید  
 بزلف کاکل خوابان ماه رویدم  
 مران دمو که برون از پیر میاید  
 مگر بکوچه کسی سر خور میاید  
 که بوی لادن و شات و صبر میاید  
 خوش آنکسی که بفرز دلش <sup>جای</sup>  
 هزار شش و صدی زهر میاید  
 برشته ام زغم اش <sup>جای</sup>  
 خال هر سر شش و صدی <sup>جای</sup>  
 چه رفت خرم آنکور <sup>جای</sup>  
 بل چه رفت شد از پی <sup>جای</sup>  
 بکعبه <sup>جای</sup>  
 چه نیش خار <sup>جای</sup>  
 بکعبه <sup>جای</sup>  
 چه کوفتن <sup>جای</sup>  
 چه کوفتن <sup>جای</sup>

دو سال قبل که طوبی چشید شهر برنج

هنوز از دهش بوی شیر میاید

فصل فی الملبس

دوش که کاک خضایان <sup>جای</sup>  
 طاق فلک امشک و غالیه اندود  
 عجز از زحمت چرخ زمان <sup>جای</sup>  
 ماندن بجز صفا حق <sup>جای</sup>



دیوشب از شدت کوی پر پیشت در وسط طشت شست لوی مینو  
 کوفته صد گونه بنمای ز روی سیر در وسط حلقای جوش داو د  
 مشک ترا بخت با بادف کافور غبار شب بدایای درامو د  
 دینچه بر کسوان ایا زخوی از شر هر دراشت بر محاسن محو د  
 بوسف زین زجاء ناشد بیرون مشربش در هم معدو د  
 ناشد روشن چراغهای کواکب زنگ شب در بود بجمعه خود  
 کشت سبزه پوش خنجر سلیمان اهرمنش خام عقیقچه بر بود  
 بوسه بر نوک کشته از بکات زلف بمقام خویش ز شمع خود  
 کشته سیار بساط زمره کردون هر طرف از لغزان سرادون بود  
 مر بچین نیز شب نشسته دلاکت نالید دیده ام خواب نیاسو د  
 نشتر خم زمانه زاکل عمر از غرض خون چه بر سر اگر بکشد  
 دیده نه یک جلد زاشت شر بار سینه نه یک کفنی زلفت خرد د  
 نالید دیده ام زگردش کردون هیچ ستارم بیست خرم تقو د  
 ناکم از این در هیچ دل پر خون پر خرد روی خود در آینه نمود

زدنت پای من که یکد در این شب کشته زمین زاشت دید لوی الو د  
 چند لشی چینی بغصه و اندوه هر کران مایه آن کز شمع بهود  
 و بنویس از مانده است بنکار هر که در این دیر پانها چینی بود  
 داشتن از روزگار چشم مروی خواستن است از خازنه خود  
 لاله زوید که زخار غیلاان خورند هد کاه بار میوه امرو د  
 غم چه خوری غم چراغ کنی افزون خندند حد خاطر غم زراسو د  
 زخم فضا را کجا علاج ز سر یا کلاه زهر بلانچه چاره هست زمره د  
 خیز ز جاو بسلک نظم دراد ر از صد فطرح خویش کوه و مفعو  
 و غنیمت شمار حال که در است مولد مهدی عصر نام موعود د  
 هر فردا هر پیشه تو حید مظهر برانستی احد محو د  
 آنکه ز کبکی کند شراره مهرش ظلم و فساد و نفاق را همه نابو د  
 کعبه صفت بهر اندیای اولو الله مست و فاش هماره مسجد و مسجد  
 و آنکه جاک درش چین خلعت حضرت روح الامین هماره بفرود  
 کریندی نور و طینت ادم حق ملک امر بجه اش ز چه فرود





بیاخ از هر طرف صد کوفه فند بن شایخ  
ز ناخ و ناو و این و آن کوفه خورشید شد  
ز یکسو و یکان ناله در کوفه فند انکوری  
که کوفی لعل از صورت فند شریا شد  
بهر دانه از آن صد دفتر باغی کوفه شکر  
که کشتان حمله جاو کاخم رگاه مینا شد  
دگر سوره کافاه زود کوش مجلس  
که از چشمان جاد و شان هزار از فتنه باشد  
نهاد هر یک بر سر یک سیمیا کون صدف  
بهر یک طاس زرقه کوفی لعل صیبا شد  
سناده دفتران هر اندام از کل سوری  
که هر یک را فر از دست غرق نمودا شد  
کتاب بر یک کفچه چیده در طاق کباب  
که در وی که با سان مشق از بقیه ستا شد  
ز یک سو پیکان خندان بکلی شایخ  
مخ کو باز از جرب بادام مینا شد  
غزالان چمن انقدر مشق از ناله افشا  
که بلوغ در لعل چمن ملک خطا مشق شد  
سناده از نهالان هر طر فاشگری  
که نارس نار و عود دلم و دج کشتن جود بودا شد  
چنان شد مجلس از زینت از زینت  
که فرد و سر برین رانده در بخت مینا شد  
شاه بهار اندم ز منت خطه کیهان  
بیش نوسن کلر یک بر ز یاد مینا شد  
جوانان چمن پیوسته در کرد رکاب  
که در هر یکی را از شکوفه در مینا شد  
بگردا که کشتن فوج فوج و پیر در پیر  
ز سر و سوسن و سوسن سپاه خوش میا شد

نکرود

بهر کوفه و سوسن را خلعی از زینت فند  
بهر کوفه لاله را یک ناله از باغی فند شد  
ولی چون لاله را بد منصب بر روی  
نشان چند باغی از شایخ شایخا شد  
در دانه پیر کوش فلک از مینا  
بگردن از خوشد رخ و کوس و کربا شد  
کدر افلا در هر دشت کوفی موکابرا  
هوای و در افشا کشتن خال و کربا شد  
بدین کوفه نکاورانند نادر عر کشتن  
صد در مسند اجلال و عزت مینا شد  
هزاران چاکر اندر پیشگاه مجلس  
ز اسفیدار و شمشاد و چنار و کاج مینا شد  
برون هر غنچه و شبنم از یک کون  
ز بهر زهر و بلور و ان ساده و رو مینا شد  
بسوی هر کلبه امین سر و بر زینت  
در دیش و دقعه صفت که اندر خوش مینا شد  
مگر یکسو نوسن در میان بر و زهر  
چنان بر صید کاندیر پیش و خفا مینا شد  
بگردن شایخ از افشا اعضا کین خود  
ز سر تا پا به چمن است که بهر فاشا مینا شد  
بجاری و عارفی فرمان شو نوایس  
ز ساز و ناله مخالف فند شان از پیر بالا شد  
هابون راست خوان بلیل ز شود و صلا  
بشما و یاز کجک و افشا را اوا شد  
نفسی هر یک از اهلان کشتن کینخت  
فرانز کوب و اورنگ در بوق و یسری شد  
ز یکسو نوسن بر سر یک دست از نکار  
چراغ و فضا در صد مجلس مینا شد







فاجانش که بکشتن اعدا غلبه شد  
 که از بهر چنین روزی نه شمشیر باشد  
 خرباری که زنده باشد شمشیر جده شد  
 که باز از شمشیر کشته شد ز کلا  
 مدافعه ای از خلق ملل شد  
 مستاجری که خانه کیش نصاری  
 نمائنده امیاری در عالم و جاهل  
 مذاق اخراجی در میان پیر و پاد  
 مرقب بطرف کوه و درخت سائید  
 فلوحی کوی در قمار و سائید  
 چه کوی بخود طوبی و دایر کرد خود  
 که نفس سر شکست هر شقاوت بیشتا  
 چو در مدح انواری که بد ملاشتا  
 شمشیر کون خورشید که زنده شد  
 دلی از فضل انبیا بود کاین در سخن سفته  
 بدین طرز خوش طبع طرب انکس طوطی شد

### و اما فال در فی الخمس

از روزی که مار از جوی آفری بود  
 دل شب قدر طبع زیبا بیری بود  
 که اهل آتش مند مکر نمی بود  
 آن یار که در خانه مالجای بیری بود  
 سرافندش چون پیری که عیبی بود  
 چندی من آن با دستم بیست خااک  
 گفتن نتوانم که در هوش چه کرد  
 چون

چون بر سر اخطامند و بکلی غفلت  
 از چنگ منش اخربد مهرها کرد  
 در ملک حسن و صالح دوری بود  
 سر کف نشستم و هر کوی پیش  
 لب کف منم بلیل سر کشته و پیش  
 کف کف منم شانه کشت سبیل و پیش  
 دل کف فر کشت کم این شمشیر و پیش  
 بیچاره ندانست که مارش مفری بود

آن سرور و انرا که در این روز کشته شد  
 چون بک خزان بود که در پایش بر افتاد  
 هر غنچه که در پرده پنهان بود در افتاد  
 تهنانه ز زین دل من پرده بر افتاد  
 نابود فک شیشه او پیرده دری بود

زان حسن و طراوت که بود بار نکور  
 نزدیک کند چون بلب لعل سیور  
 چون لعل رخشا آنگدان سپر کور  
 منظور من آن ماه خرمند کدور  
 با حسن ادب شیشه صاحب نظری بود

صد جفته که این عمر که انما بهد رفت  
 که از غیب هم و کوی از بی ز رفت  
 در محنت اند و چه شهادت رفت  
 ارفاق خوشان بود که باد و رفت  
 باقی هر چه حاصلی پیچری بود



طوبی چه خوش از تو که بودیم بکشش بکسو چمن و سبزه و کسوک و سوس  
در سالخوردن رخسای روشن خوش بود لب لب کل و سبز و لبان  
افسوس که آن سر و روان رهگذری بود

### و عاقل را می نایم نغمه صحن الکاهان

صبح چون مهار قدری چرخ اماند کرد نازم بر شمعان طاق را بیداد کرد  
فانطالع عیان خنجرم می کشید نازم سوی کج از جانب بیداد کرد  
دیدم بکشم بصحنی که صفا چرخ خنجر بر روی درختان درختان کرد  
زین هر خشتش و صفتش و نغمه زینت هر چرخه در صحن بیداد کرد  
عشای چرخش از اندر غارم او گستراند لوح را چون خشت برینوار و استاد کرد  
شمس چون شمس بر که پاس در کاخش ماه را چرخ در بر خاک در شرف اعدا کرد  
که کشان را بهر خنجر طاق از آن نمود و اسم را از آن کل می خنجر و فلا کرد  
مانی نشان کنی بر سر بختش و صد نکارین خاک خود را نکارین کرد

کلات طوبی بهر باره بنایش ز رخسار

حال فرها اسمان بپسندون بیداد کرد

۱۳۰۰

### فی الشب بالجهول

بماه و روزه هم در خنجر خنجر می کشید فلک بعارضه مرش نقاب نام کشید  
بر روی چرخ در آن لحظه اقبال کین هلال خویش چه شمشیر نام کشید  
چند دید ماه من از جلوه خنجر بر بر افلاک و خنجر نام کشید  
بر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر ز راه شفقت از اشق نام کشید  
چند لبر که شکلی در زلف مشکین هزار اهووی لبر نام کشید  
کدام یک که مصور چرخ خواست صورت رکاکت فله در لبر نام کشید  
بجای زلف نهادش و نووده عنبر بجای صورتش در صفت نام کشید  
دور کشش و مستلها و خنجر نهاد بکران جزوه در صفت نام کشید  
بجای لبر و یک جفت اینج زهر اکین فراتر کس فان با نظام کشید  
ز نهاد جای لبش نقطه ای که زین موضع توان بشم و دهانی بخت نام کشید  
بهم کون ز خنجر کند چاه و زین لبر هزار یوسف و لبر نام کشید  
سپس برانش رویش چند سکه بدفع چشم بدان از صبر نام کشید  
رسید نویسه صورت چرخ نام او چنان کشید که هنگامه نام کشید

چند لبر که شکلی در زلف مشکین هزار اهووی لبر نام کشید

ز ماه پاره‌ای یافت کاین و را بد تا سید درون ز دلی زخمی زخم کشید  
رسید چون بکدام از خود پیچید که هیچ را نتوان جز با غلام کشید

وزان فراتر طوبی می‌کنند نصو بر

که کاک قدیم نقش چه و کلام کشید

فصل هجدهم در پیشتی

خیل خزان در باز بظرف چمن چمن بخت کریمت زهر روی

سمن نهاده بخالت چهره چون بهمن بهمن چمر بود رکف کل اهر من

اهر من وی شست جای چمن نو بهار

خلعت زهر بسوخته بر فدا طالع باغ چه و برانه کشت نشمن بوم و باغ

زاق چه بلبل بود نغمه سرای براغ زاق شکست نشمن ز غنای باغ

ایام کاله بخت باده باخوت و

رعد فرو کو فطن رسیده شایسته بر بهار بود جوشن میناز و

ورده نشد از من بلبل از کشتن فرچه چون از کز کجید باغی چمن و

زرقالت جفت کرد نقش و نیچ چها

۷۱

شکری یافت کرد و دی ریشت بهشت کار شد نوی زیبا و نش

زشت زغن پریشان در باغ و کشت کشت بیغالبده چیدانه سبز کشت

کشت چون البوف برق زلف شاس

حلقه و نام زدند مصلحان و نذرند نذر و بر بخت خاتم از هر سر و

سر و کمر ناله چمن و بهر و مرید و شکر و کشت و ادوی زهر و

فر و عیار از بخت بخت شاه و

الذی نارا و کند افسر چون عقیق عقیق اسلم کند از کف شغب

شغب را سوخته سرخ بای و رفیق فخر کان بسبیل این رفیق

غریق بخت نشمن لاد و

شند اشقیای بسبیل ز ده سبیل اشقه رنگ بر و رفیق کلیم

کلیم از دست دی بهر نکال زده کاکل او صدقه بر دل بلبل زده

فی مدح امیر بلبل بملکه راز دست فدا و المؤمنین

چه زهر مرصع بر فاک طوس زین نهانند باغ مشکینان زهر کینه خضر

عبانند صورت خواص بهار کز زاق بخت زاق و افسان لولو و کوه



بغیر از بدکاران بخون زانم اشک <sup>کون</sup> که  
 نوکوی بوسف کفغان رهائی <sup>زندان</sup> جستان  
 نفع انبیا مکر بران لشکر انجم  
 در جستان کفغانی نوکوی <sup>بهرین</sup> سلفی  
 نوکوی بران افشاندن یاد صبا <sup>بهرین</sup> شتر  
 و بدو کلشن خضر اشکفته لاله <sup>بهرین</sup> حمر  
 بزرگ طبع شهرین چرخه در شان <sup>بهرین</sup> زری  
 زهی نقاش این صنعت که یکدم از <sup>بهرین</sup> بیدار  
 نوکوی معر موسی چاشند از بد <sup>بهرین</sup> بهیا  
 چنانکانه حیف هجادر خشار <sup>بهرین</sup> بهدا  
 امام شرب و بطا هز پیشه <sup>بهرین</sup> هجبا  
 نسیم جنت دران عبار کف <sup>بهرین</sup> میزان  
 و لاش مایه ایام عدوش منکر <sup>بهرین</sup> میزان  
 شها از بر نو نورث بند در طاعت <sup>بهرین</sup> الم

ج

یک بودی مسامحی و دبودی <sup>بهرین</sup> زمان  
 نبودار ذات و لایب خلیل <sup>بهرین</sup> المیزان  
 نمیشد نوحرا کشی خلاص <sup>بهرین</sup> المیزان  
 نو بودی با عشق اخی <sup>بهرین</sup> المیزان  
 و کر نه عرصه موجود بودی <sup>بهرین</sup> در عدم  
 عقول اسوی رکن ذات <sup>بهرین</sup> الوجود  
 چه پای عقل انکانه <sup>بهرین</sup> در عرصه ذات  
 کجی گفتند خالق نیست <sup>بهرین</sup> ان ذات  
 مبادی واجب کان حکیم <sup>بهرین</sup> عقل شد چنان  
 چه دانم عشق اگر <sup>بهرین</sup> بدست <sup>بهرین</sup> واجب  
 بهیب عقل کوید <sup>بهرین</sup> همان <sup>بهرین</sup> لکام <sup>بهرین</sup> عشق <sup>بهرین</sup> در  
 بکنند <sup>بهرین</sup> ان <sup>بهرین</sup> عجز <sup>بهرین</sup> حیرت <sup>بهرین</sup> مجبور <sup>بهرین</sup> هم  
 نو بودی <sup>بهرین</sup> تران <sup>بهرین</sup> معنی <sup>بهرین</sup> که <sup>بهرین</sup> فرض <sup>بهرین</sup> اند <sup>بهرین</sup> اند  
 نوئی <sup>بهرین</sup> ان <sup>بهرین</sup> نور <sup>بهرین</sup> کز <sup>بهرین</sup> بال <sup>بهرین</sup> اخی <sup>بهرین</sup> که <sup>بهرین</sup> در <sup>بهرین</sup> سبنا

ب

امور عام از فصل الهی بسند امرت  
 خلاصی جمله اعوانند و نور ذک نور و  
 نوریان عفل فعال توئیان علم پادان  
 نوریان بحر موج و نوریان دشت پادان  
 مقام لو کشف و کشف بر نفس بالشف  
 سر او اسلاف و بنسبت شخص نوی  
 ز علم و حکما از مانرا حکمت و دانش  
 ز بخش نوسلاطین و جماعت انفق و  
 ز نو کردن و دین و سواد و مکر و غیر  
 ز نو آید و خورشید و زین و مایه  
 همانا دین خورشید از آن شده و  
 همانا دین خورشید از آن شده و  
 کسان بدیده از آن شده و کسان  
 بفهمانند و کسان بسوی کتب و کتب  
 شود این از هر دو و چون روز و  
 نفس و حق و راه خوف و زبان اشک  
 زمین شد از راشت و نوحی و  
 ز ضرب نوح و نوح و نوح و  
 کیمی از نوح و نوح و نوح و  
 نبود از ضرب نوح و نوح و نوح و

بخش

نمیشد مشربین و کس چیش از نفع  
 چند نفع و نفع و نفع و نفع  
 در آن که حضرت خیر البشر و مکیان  
 چنانکه خورشید و خورشید و خورشید  
 کد از کد و کد و کد و کد و کد  
 چندین از نفع و نفع و نفع و نفع  
 پس از نفع و نفع و نفع و نفع  
 چنان افتاد و نفع و نفع و نفع و نفع  
 پس از نفع و نفع و نفع و نفع  
 سکنند و نفع و نفع و نفع و نفع  
 کد کفی و نفع و نفع و نفع و نفع  
 کد کفی و نفع و نفع و نفع و نفع  
 چندین از نفع و نفع و نفع و نفع  
 چنان بکشوی و نفع و نفع و نفع و نفع



از بزم خشم نوشده روی چون بزم  
ازین اندام چشم شفت هر شمع نور نش  
شفا دای نوبختی و از طغیانی که همچون  
فضا کویر و لال بلا افلیج و کجا کر  
چنانست از شغای آن بد فتنه نای تو  
که کفایت این چنین آورده او را از شکم دارد  
چنانست هر مرد و پیر که بر فاساد بیا  
چنانست ناطق و کوب که مدح تا کسر  
ز فرارش می افکند در نظر کان شود  
که کفارش می افکند از لعل الی ان شکر  
کشود و از وی مغلول از فتنه دست  
که توانش کشود و دستش از فتنه  
از این ایجازی پایان بجم شمشاد  
هی سوزان شد از فتنه چون اسبند  
ولیکن شمع از شمع که در دره جا  
چنان سوزی بی لعل ندهد هیچ بد  
ز من را که از شمع حال طغیان ز  
فلک ایستد نور شعل ازین زبور  
سبحی کونه کن طوبی که این بر و شایا  
خواهد بر سر در فتنه و صفت غایت  
برین دست نوسل میزدن لطفش  
که ناکرد شمع ز کرم در و محشر  
الاناروی کلهر آن در خفا که در آید  
الانارلف هر د بایر پنا که در

پریشان احوال شمعان وادی

در خفا باد روی و ستان و به کشور

خون

### فی حکایت حال و الشیب الجمول

خوش از زمان که شدم در میان کلزار  
بدرستان بارگاه دیدم کند اس  
مرا از قدس حرم مهد با هفت  
گر جهان بقای شهید نشمار  
پس از زیارتان اسنا بقصد جمع  
روان شدم ز درش باد و دید خونبار  
ز راه صدق و صفا چون قدم برافرد  
ز خواب کشتن لخت و شرکون بیدار  
صبر سازد مرا بر مشام بوی حیرت  
ز لعل کلان قطعه در سر خنسار  
و مسدود برهن بوسم نوک از صبر  
که کشت و رشن و بیند از دیدن انار  
دویدم از هر جا که بیدم دل بر  
کدام سمت کند هیچ سر و گذار  
ز من چه لاله زار آبگشت کلک و زنج  
زیر گذاردم از شوق پای بر خمار  
بنا که از طرفی هیچ کوب سعو د  
شدم بان منابیان در این شهادت و جا  
شدم ز ساعه دیار روی او مست  
ولی ز منی هجران او شدم هشیما  
رخسره مادر خشا و در و رخ  
فدش چه سر و دل بود و اورا بار  
دو زلف نو و عنبر و لعل اندر خم  
دو چشم ز کس نه لاله و لعل مست  
بنا که از الله از آن چشم و لعل بکینه بود  
ز جام حسن از لعل مست سر و رخ

زین پنج مرغان کشته حقد ل  
 بزخون دل ناله جوانان بدست بیک  
 برکشید چه طارش لوفزین بود  
 بر نهاده چه طوطی زهین دستان  
 برج نموده در فشان ز جدت کرها  
 بچهره کرده ز فشان زکمره خیار  
 چه بد روی مرا نزد دیده ام پریش  
 چه بد حال مرا اینجا سرده و زار  
 کشته حقد لعل نعل الله گفت  
 شکر شاهان از خلاوت گفتار  
 بیک کرشمه که نمودن بی معنا  
 نشست بر جانش دیار السوفار  
 زین زنده دل خورده ساقی رسیدم  
 کدام برج کند این مدد و هفت فزار  
 بگفت هر دو این طعنار هر سه  
 بعزم مرغان پر فرور جفا اشار  
 چه دادش به من باخو یا بچین گفت  
 روم من آنجا این سرور از خوشنار  
 شبنم وجد و طرب ز برین یاسا هم  
 که بلکه نازم کم از گل خوش بهار  
 کجا شود دگر این نامر بار  
 که من تشنم و او هر دو غالی از غبار  
 دوی زخت هجران خود بگویم باز  
 دوی ز درد دل بیکان کم لغبار  
 گهی جزین کم دامن زان شباب  
 گهی ز وجد تشنم ز برین بوس و کنار  
 مرا شود بهیمن سر و دگر ز حاصل  
 چه خوش بود که بر آید بیک شمع دو کار

خفن

غرض بشوف مقام از برین روا کشتم  
 که باکر کم و جان در برین کم اشار  
 ز هر طرف بدیدم بی نظیر ما  
 چه در زه دار که هر سو و بی اقرار  
 بنا که از سیم رخ سفله پر و دیون  
 دو بار کم مرا بخت و اثر کوناد بار  
 خبر رسید که آن ماه روی ز جبین  
 مغیم نداشت رجعت نمود از زینار  
 از این فطیس را بکسر که خفت و غم  
 چه حلقی که کند نکس برین بهار  
 شکست خاطر از این نصیب و سوز  
 قدم خنید و تم بخت ز لوت زار  
 چرا که شد دل از آرزوی خود محروم  
 نفویح بید و جریخ دوی بدکار  
 پس است طوطی زین شکوای  
 که نیست عاشق و برین از جوار

قصیده مخمس ناقص  
 فاکوس  
 باز خد بو بهار که بیکش جلیوس  
 مشعل افروز خست بر فز و فز و کو  
 بند فز علی بخت از طلی آتوس  
 جلیو کنان در چمن هر طرف و فز و کو

از من و نشین لاله و نایح خروس  
 خیمه و بیاسخ در چمن افراشته  
 جام عقیق که گفت لاله برین رخ ط  
 از و رف زهین بخت لیلی  
 که در تری بخت و رف و فز و کو



رفص کنان کرد کل بیلک چا پلوس \*

دست صافی غیر از اعتدال باز کرد      نکس شهلا ز چشم شورشی افان کرد

مطرب بلبلی باغ نیر بادل ساز کرد سرو سبزی در خرام بیکه بخود ساز کرد

دادن و شش بروی وید کسان چند بوس

فصل فی مدح حسین کریم شاه

چنین زیانها که عزت و جاهت است  
سرمی چون کعبه خلوایند بهر طوفانها

کشیده ناسر بر چش دگون <sup>چون</sup> رسید ناپشت کاوماهی اصل دنیا <sup>نش</sup>

شکافه بنفشه فولاد کرد و نر اسنان و  
چرخ پید ف کویند برام شب سنا

اگر بود از قلع مرج فرعون خیمام و بجای خوب میشد نسر طایر صید بجا

که از جیل شهر دام کند ظاهر و همی که بر سر فرا نام او بود در اهکانش

نهد فرشته کرد و نینو پای چون س  
 که او نینو مکر بر سق فدی و خشا

شکسته و نوقصر خورنوقریه  
ریوده و نک از اورنک چ صحن اینم سا

بنوده روضه شد اجزائی از دیوار  
نیاستد جفت فرموس جز در کتیبه ای

بکرانشه چنن جبرئیل سرالو درو  
مرايد کس سخن از پيسون و طاقو

۱۰۷

بکھاگ پلڑا این عیض را بوان کسرا بدوران ک سنکوی بعد از این در شب

مدرسہ انگریزی و اسلامیہ فیہ بعد از وی مدرسہ انگریز و کتب خانہ ہوا کہ اس میں

شاید کسی در این بنای فخر رکبی نباید کس کند با این سرای خوشید و سرا

ز نام طاووس خبر و نه شک شاپوری    توصیف کنید بهرام و نه تخت سلیمان

المزوف بنينا ان از بس بود حکم و کز خبر دین کو کوه امواج طوفان

و اسامی که هفت اسم الله بر وی  
نویسند و بر جبهه خشتی زار کاش

تو کوئی بیستہ ستر سدا سکتی وہاں شہر است دیوار چہیں بنی باجلا

مرکز دست معاری الخیالین صفت  
ایده از صفات و زیبای هر کس چشم کیهانش

سما دارچه او مپاسا فصر خور تفر  
نمی افکند از بام بلند فصر نهانش

بدايع تفهيمها افكند بر سقش كيندا  
يهرت داده جا نفاش از حاك در انا

نکارین خانه خود را بسوزد سر سیرا  
اگر آمد برین نقش بدیع نقره چنان شای

زبان کال لال بد ز وصف صنعت  
که خود نقش است با سحر فید کال انا

چشمی نظر اند بران نفس خسته  
روا شود مرا نظر زان چشم انبیا

لوگوں کی عزت کم نہ اس کی چون فریں و باقی فاک چون شمسہ در دریا بیاوریا

نظائر کسان او چندانند غیر <sup>ن</sup> که او بر ند چون قند باری می خرد <sup>ن</sup>  
 بجای جلفه و سقا کوفه برو <sup>ن</sup> هر چه روم و ناهید مایه چشم و کوا <sup>ن</sup>  
 اگر ایسانم نشاید بزد خال عشت <sup>ن</sup> بریند از سر و کپس و ترکان جو <sup>ن</sup>  
 چه بهرام شاه شهید شد بنای او <sup>ن</sup> سزد صد غز از غز و شرف بیغ <sup>ن</sup>  
 درو چون جلوه که چون طور انور <sup>ن</sup> بر لب شد فزون از طور سب <sup>ن</sup>  
 برای بوسف کاکون بجای کربلا <sup>ن</sup> سزد بعبوب این است که بند <sup>ن</sup>  
 نسیم غم و زهره بر هر که زخم خانه <sup>ن</sup> شود پیر سر شک لا لکون پیوسته <sup>ن</sup>  
 زین غن کر بلا زخم خال او در جلفه <sup>ن</sup> خورد خون دل از غم و آری او لعل <sup>ن</sup>  
 اگر و بد ز کاین غمخیز در صبح <sup>ن</sup> زانده شکند تا کنن بیند هیچ <sup>ن</sup>  
 زانده رو بد از آن خال بجای لاله <sup>ن</sup> زخم جای کلاه نرسد دم میوسند <sup>ن</sup>  
 نهالی آتش زین همیانی این بیدان <sup>ن</sup> که برده باشکوم و زین <sup>ن</sup>  
 بکانه فاضل و یاد آن آقا ابوالاسم <sup>ن</sup> که از زهد و بیخ خوانند چون <sup>ن</sup>  
 بچوکان هنر و موصی و دانا <sup>ن</sup> روده کوی سبقت از هم مثال <sup>ن</sup>  
 زانواع علوم ترا و بهره کا مل <sup>ن</sup> راضی فزون نظم بر خط <sup>ن</sup>

نقص

دو صد فلاح و بی طاعت <sup>ن</sup> دو صد سلطان و سلطان <sup>ن</sup>  
 مرید خدمت فضلش هر چه وصال <sup>ن</sup> عید و کد اشک و دین <sup>ن</sup>  
 بر روز چو کمر نالی صد جام و کعب <sup>ن</sup> بکاه بد از سالکی صد مع <sup>ن</sup>  
 در رخ از صف این عالم سر الخ <sup>ن</sup> و کمر میاسند از وی <sup>ن</sup>  
 سزد که در ازای این چنین <sup>ن</sup> بهشت خلد و رخا <sup>ن</sup>  
 کشاید زین سرای جنت <sup>ن</sup> دری از جنت فردوس <sup>ن</sup>  
 هم از وی در صبح با این <sup>ن</sup> کشاید صد در صبح <sup>ن</sup>  
 در مقام بنا کرد ندی و <sup>ن</sup> درون پاک تر از خوش <sup>ن</sup>  
 یکی حاجی رخ ان پاک <sup>ن</sup> که در روشن خمیری <sup>ن</sup>  
 در عهد هسب این حاج <sup>ن</sup> بودم که در زده ای <sup>ن</sup>  
 بناید ناباید بر نو خورشید <sup>ن</sup> بر این فرخ سال <sup>ن</sup>

نقص در کاک طوبی از بی نایب

بود این نو حسنین بیام عرش <sup>ن</sup>

داشت زین را و عشق و <sup>ن</sup> و اندر هوای زلف نوش <sup>ن</sup>



تادله هر روی نویسم در این دیار دل بر کرم زهر یاران و قوم خویش  
 رسم زدن و مذهب و بنا و مال عجا نابارختن و زهر فام بدوش خویش  
 کچه فقیه شهر بدم در دیار خود  
**فهرست** غیر از پیشش نوگویم فاند کیش و النوحه الجبلی  
 اسکی یاد مع خطا لا الخط الفطیح فابن بن المصطفی قدیم بالیم الفطیح  
 لسنی الجبلی لیلاد فقه السهام جعد افی این سقبالیهما الفطحا  
 فردی الماء و انشی یعضاه الضرام واذیت کیده من حره التیم الفطیح  
 اما از اساعت کسب سید بطحا بر لب انوزم مسموم نهما و من  
 انشی کفخی خائن مشعل شد در کد زانش هم جگر من شد در دهم دایم  
 چون بنوشید آب زهر الودان صبر شد جگر کاهش بدان سبایه باره  
 کا و فادش یکصد و هفتاد باره او کمر در سبایه طشت سخن ز طمان قوم کیم  
 بانی من فدای خضره اعضا شد من لظی سم به فدای طبع احشاشه  
 هم جمع من اذافه الردی اجاشه اوسقنه التیم کانه زهر و خبیج  
 او چون زخا زهرها بر پست ان فصل الفنا  
 اهالی شریعتنا انیم بکرت انساب  
 عز

نفس پاکتر را می داشتندی باشا بهر طوف فرج دشان خلافت اشفع  
 کرکاری ازین ملعون بر این سوار کرد او را زبان با شمعهای ابد اس  
 حمله آوردند سوی نعلین و الاثنا چون دباب کرسنه کارند روی لته  
 هر یک نری رها کردند سوی کیش کز بران نیرها چون مرغ فدی شد بر ش  
 گفت ازین کاندین میاید اندش کز من او در خویش و عقاد بر فطیح  
 مرقوا الکفانه قوم الاهدی السهام صیرد هاین انابیل السهام کالاجام  
 و ابن عباس بنادیهما فیلنی اضطر و بکلت کفی قد ازین نایم و الصنبح  
 قال لیلاد فیلنی فی الیوم فیعلنی و ان عشی فیلنی لیلاد من العین  
 و فی الکلی صریف لولا الجبلی اوصی لای احواله بالوفا و صیلم ان الابرار  
 الدم کالجیم حول النعش من الیم کف نعیم کسبو الهامشیمین الا کفی  
 سغالی الله من کاسیر المضرج  
 لسنی بنادیهما فیلنی شیون یان اخی الی یامن خلک عنه الفردن  
 لیلی و نیک فدی عت من کاسیر النون یا اخی خلفنا بعد کسب الیاضیح  
 پس بی هاشم هم با شمعهای اخضر و شکبایا خد کردند حله بر زبان

نوم بد اختر چون بد بدان دین سبط پیکر گشت هان ای قوم من ایشان  
 و صبت کرد این مسموم کاندن پای تابوت من نظام فدای خون من  
 نامباد از قتل من یک فتیله خیزد این و صبت راهم باشد یکبار مطیع  
 بالامام العصر لا شکوک انوار الوجود محبتی مسموم شد از ظلم این قوم نمود  
 اخراج سرخسار خنثای خواهی نمود محبتی با سیدی فی القوم بالسیف  
 یا رسول الله از خاک مدینه بر سر راه در عزای محبتی از دیده کاندن خونیا

هست طوبی در عزای سبط پاکت فرستاد

نام که لطف تواند بخشش کرد در شفیع

فصیده فی تعبیر محبت حضرت المعصوم

شکسته زهرا این فلان بارگاه در طراز زینت نظام سپهر معلی  
 مبارک الله از این محبت هفت رکعت زشت و زشت و زشت و زشت  
 محبتی و استیلا و محبت سپهر لایق تشبیه و بفر از روان عشق مطبی  
 شکسته زهرا این شکوه طارم کس فکنده زینت و صفاتش ز جلاله ضرر  
 چوینای مطر ز بطرهای نوازش ندیده است دین و بر پاسپهر کس

حلق

بطاف او هر باغوت و در لعل وضع روان او هر از سیم و زرباب معش  
 مراد جمله ناسویشان کیتی سفلی مطاف زمره لاهوتیان عالم مطلق  
 هلمه مافروزان بیام حرکت نسلی همیشه مهر رخسار اوج چرخ محلی  
 فلد چه مهر سیمین بر استخوان فلان بود چه شمس زمرین مبارکاه مله  
 مرار او است بر فو نه شرف اعلی حرم او است بر لب ز کعبه فضل اسیر  
 بکره ساخت صحنش هزار چرخ و شکو بد و بر بقعه فو شش هزار غور و حو  
 بنای محکوم از کج چرخ اضبط و لئو اساس منفش از بد هر لکم و لئو  
 میا کند زینش و فاده زویری نه لمان چه یکی فیده دل جوهری  
 چه فو چینه ز لای توانای ایون که برده خاک نور و نور ز هفت کج نور  
 بکشد ملائک هلمه در حرم نو جلال خود عوض فرشت بر زبان و سنبر  
 بر بنای وسیع نونه سپهر محشر بر رضای فیض تو هشت خلایق  
 فلد بکش اگر بر نوری زینت منفا بر و بدش که در لعل جای موری و زین  
 زین رفیع بنای بر صد اوج حصار پیر از موفرن که بر دشت سیم و نو  
 زین وسیع فضلی طواف محبت نواز هزار سال بویا اگر نکار و ابلو





ای ماه و پیر خیزد نیست از دم کافر سر و قامت تو چنان پای رکلم  
 داشتیم از زمان که مراد بدیم از نخست جز از چشم مست تو گشتیم <sup>تو گشت</sup>  
 افزون ز نعمت است زان پیش جوگذا اندر کند زلف تو بند سلاسل  
 زاندم که دیدم از بر بخت شکر زلف در کار دل خاد کمرهای شکم  
 بودم بشهر خویش همین مبرر دلد وایدون بر است انوک نام سائل  
 بر جامه و مال در وطن خویش داشتم و اکنون ز هر چه هست بغیر از تو <sup>تو</sup>  
 که کاروان حسن بدینا کشد نما از سوی مرگ کشد عشق محمل  
 بودم بر سر مرای صفاهای عاقبت شد خاک است کوی تو <sup>تو</sup> لم  
 ز هر است از کف تو چنانم که شهد با شهد است خیزد دست ز هر <sup>هر</sup>  
 همس غریب خوار و ذلیل از هر روز <sup>و شب</sup> سهل است چون بدیدن رو تو <sup>شد</sup>  
 خوشوقتان دمی که تار هانکم این بند جان خویش و نوبانی <sup>م</sup>  
 عشق <sup>من</sup> هم خون و تن شده اند و رفت هر یک کشته است هر چه در مقام  
 هر قدر از روی وصال تو داشتم جز خون دل نشد زصال تو حاصل

در دفتر

در شهر خویش شهر بدم در کمال فضل و در جز باد تو از هر چه جاهلم  
 تا کسل دجل ز بزم شسته روان هرگز کان مکن که ز هر تو یکسلم  
 فی وصف در چاه غیبت فلان کس حسن نکون <sup>رسالت</sup>  
 عاشق <sup>سم</sup> خردست که تا در دوش هیچکس بیرون لا فابولقا  
 کرده این نغمه از حکمت عقل بوزر و چهار چرخان  
 سز دیش جز سز از دخی افلاطون با اسطورهامه و در ز بان  
 جاودان خرد بدان بلبیب صحیفه شریک را چنین بلیان  
 نرید این نام چون افسون در بر این چکامه چون انسان  
 نیست در شیر فصاحت او جز احادیث قدسی بزدان  
 نکند از کان دلجو بش حاکم پند و حکمت لقان  
 کمترین بلیت این چکامه نغمه به از شاه پیشه و روان  
 مرنوشت جید و بناد هم رهنمای شمع و هم سفیان  
 سرفه حذیفه و مفداد نکند جاه بود ر و سلمان  
 همه مضمون بکر این نامه همه معنای نغز این بلیان



کین و رسی از و مغوم خید روزگار از و پشمان  
 پای در بند جن از و ابلیس خرم و شادمان از و پندان  
 بر رخ خور میزند رقت با سواد و دید غلمان  
 در یکی عقد سیم منظوم است لعل و باغ و کوهر و در جان  
 مشک ز پیچیده سیم سفید یا کعبه کوهر عا ن  
 از لطافت معالیش کوثر می نلب است با کاب روان  
 شعر ایگونه دلکش و زیبا نظم اینسان فصیح و غریبان  
 هیچکس نماند در عالم کس ندیده است و تمام جهان  
 خاصه دریند و زهد از دنیا خاصه زانشاه فاضل و دران  
 ابوالقاسم انکه از خودش ریزه خواری است هاشم از خوان  
 بر کمال فضیلت و هنرش این چکامه است بهترین و بهمان  
 گفت طوبی بسال نارنجش \*

بنک پندی ز عا شفیق و جوان  
 و عاقل و دانشمند

نور

اینت زیبای من ای صفت نازنین بر تو مهرت بروی نور بهشت چین  
 مشق از تو بخل زهر ز نوش میکن طلعت جان بخش نور و صفا بدین  
 بنافزیده بدهر جز تو جمال افراهن

ترک خطائی چنان دلبهر چنی چنین  
 سحر کرامت برت ای صفت شام عرف که کویت مازان در دهر و فراق  
 و با کشم لاله ای بهرام نواز باف و زنی رفیان چه چن کنند مع استرا  
 نوشتان بر جان شهبان ز جام روان  
 که نافتان از سما چه چن من بر زمین

قامت تو همچو سرو و رطب و جویبار چدر و کاورده است طوبی طوبی لاله  
 چدر لاله که هر طرفه و غنچه نثار چدر غنچه کن سکن حلقه زان چدر  
 چدر مار کوب بود یکجای سیمی فرا  
 چدر سیم کو خاکی است لعل بد خشتی نکین

شدم بکفان کون زبون رخ خوش امید بکی مدار من چرخ دون کهن  
 لاله زو بدی ز شور و غلغله ز من فضا که هرگز نازد کوهر و در عدنه

کسی نیشانی شهر کند نوبت لب  
و باز دندان مار طع کند آنکسین

چهره کلکون نوزبت یلچنان ز کمر جادی نواف خلق جهان  
قد نو چون نارون لعل نو چون ناله سبیل کپسوی نوسلسله لقا<sup>مان</sup>  
ابر و شرکان نوز کش نیر و کان

موی نو چون ضعیف روی نو چون یاقین

خال رخ مرکتی است طیره اش<sup>نو</sup> چشم نواهلجی هلا ابروی نو  
مود و فطر و زلف است بلجوی نو جویب و او تار و ظل سلسله یوی نو  
شکل جسطی قام بچیز کپسوی نو

هیچ هندی نندید هندی سلسله ایستامین

ابر و زلف است بود زید و دولا<sup>ل</sup> کمر و بیضا و شست خود بیضی مثال

دو نقطه مرکز لعل است خال<sup>ل</sup> نموده فطری ز سیم بلعل و انصال

چون خط است و لفظ اعشال

فلان فطر سیم یکی مثلث مکین

کنون

کنون که یمن فاک زید و فایا<sup>خ</sup> مهر و بخت مرا بپشت مرا انداخته  
دو سبیل پیل تن بر رخ مرا<sup>خ</sup> پیا دکان هم ز خیر اخ<sup>خ</sup>  
والد و شرمات خوش جان مرا ساخت

کد ل شطخ غریخ شد بخت فرین

خیز و مرا جعدی زان<sup>خ</sup> کفام ده<sup>خ</sup> جمیع بیار و ز غرض جام ده<sup>خ</sup>  
بیار کاه مبار بخت<sup>خ</sup> لرام ده<sup>خ</sup> بظلت زلف خویش یکدمش لایه

باین بهانه و مرا بغانام ده

کزی پی او خضر دل کشید لیل ده کین

چمی که بکمر جعد اش جوان کند<sup>خ</sup> پیرا<sup>خ</sup> احوال را و بشکند پست<sup>خ</sup> و صند<sup>خ</sup>

رو باز او یکسلد چه شیر<sup>خ</sup> خیرا<sup>خ</sup> عطر مروان بخش و شک کند<sup>خ</sup> پیرا<sup>خ</sup>

زنگ کند جعد اش گشته شمشر را

چمد ده سام نوح از دم روح الامین

یک سخی کو بپای<sup>خ</sup> هر من کو<sup>خ</sup> یکد و سبوی ز<sup>خ</sup> چه زلف<sup>خ</sup> پیر<sup>خ</sup> کیر

بیک کجائی نیر زلف<sup>خ</sup> کیر<sup>خ</sup> نک بیک سون<sup>خ</sup> نام و اوش<sup>خ</sup> کیر



درخ عیش و سرور چو می خوش کبر

نشینی از جوهر چرخ نالکی ایسان غمین

اگر چه شد چون دم کون کستان شد بساط اتری بهشت کشمکش <sup>ط</sup>

رسد بجوی بار جای می روی برف خزان نرسد به سوخت کستان <sup>نوع</sup>

کیسه اگر چه داشت کاسه اگر چه نه

چه نیر وادی بهشت چه بهرین وودین

مهر هجران تو بدیل زلم و زید خانه غم بسوخت پرده صبرم درید

النغم شعله زد و دود بکون رسید دم که دوزخ صفت شرم در <sup>د</sup>

هزار بوسه به پیش بول هلم من مزید

بوسه خوش است از لب نالفس اخرین

خیمه عشرت زین بر طرف کشد زان <sup>راغ</sup> خلوتی به پیش نیست اکنون جز <sup>د</sup>

چه نیست اکنون بلوغ جز ز غم و غم <sup>راغ</sup> زلاله کون می فهمید الی <sup>د</sup>

می نویسیان می نری ملکون ایسا غ

هی هم از یاد من بعد من سائکین

بهار

بهار اگر رفت رفت می بهستان کشم خاصه بفصل خریف خن <sup>کشم</sup>

نه متل باغبان بهر گلستان کشم دنیا کل حش ز بلبل دستان کشم

بخون آسوده دل باد چه مستان کشم

بیش که شیر لعل روی کند از کهن

کر بیک خنده باز لعل که ز کف مرده صد سال چون میج ای <sup>ک</sup>

ای چه بسا قنما بهر پیاکنی کرو پریشان بروی زلف من ساکن

از پی خون ریختن خوش دید بهضا کف

دست چه با نبع کین بر او می <sup>د</sup>

بیزم عشرت زین چون دوسه <sup>ش</sup> عشق زین طبل شوق عطر <sup>د</sup>

بر رخ افتد چنان که ابر بر افتا ب بوسه بلعلت غم چه بر طرز <sup>د</sup>

کر چه غم نرس روی و چه می <sup>د</sup>

زانش مستی شویم یکی چه سر کرا نکین

شعله می اگر بکوه دختان شود کوه زانته روی کان بدختان <sup>د</sup>

قطره باران ز آب کوه غلطان شود بر آسمان عکس او اگر بدختان <sup>د</sup>

بخاک هر چه سنک لؤلؤ مچان شود

اگر بادی بر او بر زمین

چو کوئی بکادی بریندی کام چو اسبانی شود بیخ و برگ

ز شاخه ریزی اگر خد نکستهم بدون پیکان کند بر کد ز رخام

و رزی بسفنج بود اندر مشا

رفص نه هدا کند ز نشانه او چهر

و محال که فی المشبه والنوع

چون و الا مکان از صدم زین شد و اثر کون ابلک شوسر کون

شد و ان از بید کروی ان سیلابی ابلک شوسر

جبریل اندر میان آسمان داد ان ندان صد

غلغل افناد اندر عرش و جرج پی سنون ابلک شوسر

ظامبا ابلک او بلاء سبط الصطفی من قفا

فابلک با قوم اسفونی و هم لیمعو ن ابلک شوسر

حضرت خیر البشر که است چون ابلک زار زار

فایده

فاطر پوشید زین علمهای بکون ابلک شوسر کون

بکفر فکریان و عزت خبر البشر چون شمر

بکفر فکریان با کوس و ساز از هنون ابلک شوسر کون

روی و مردند اندم سوی ناراج خبام ان لثام

عبرت الله چشم خود بکشد و سوی قوم ابلک شوسر کون

کفت با قوم اقصا و فی و انکوا اهل الحرم فی الخیم

دور من کبرید ناجان باشدم در رید ابلک شوسر کون

فصدا و کردند اندم انکرو مشرکین از کین

پیکر شراستند از بیخ خیر ال کون ابلک شوسر کون

انکوا نافع زخم خیر و بر و سنان خیم سان

انکرو و فصد و بچاه و یک بود ابلک شوسر کون

دید چون رنوب فاده پیکر ابلک رو خاک

شمر ملعون چکد در پاکره بر صدمش ابلک شوسر کون

بر کشد از دل فغان و کفت با حال فکار اشکار



وَلَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ الْفَوْمُ مَاذَا تَعْمَلُونَ ابغاك شو<sup>ن</sup> بكون  
 بكن يكس ميان اين هر قوم عدو انچه رو  
 اينچنين ظلي نكره هيچ ظالم ناكوت ابغاك شو<sup>ن</sup> بكون  
 بنست طوبى را اميد عفودر روز حسنا از عذاب  
 جز شود هر حسين او را شفيع و مهنون ابغاك شو<sup>ن</sup> بكون

في الوعظ والنصيحه

بشاخ سرودي ميگفت كو كو + هلاكو باچنان حشمت هلاكو  
 چه بس بگفته در لغزش خود خاك بان لاله كون روي سيمو  
 زهر خاكي كه رويد سنبل و گل بقاء بود استر و زني رو<sup>ن</sup> بكون  
 همين سرود همين ترك<sup>ن</sup> كه<sup>ن</sup> بكون بكون بكون بكون بكون  
 زچنگ مرگ<sup>ن</sup> بكون بكون بكون بكون بكون بكون بكون  
 چه از منزل ماسوي خاك است كون هم خاك به از قصر مشكو  
 و كخواهي چاه جاوداني + برو هفت زمين خلد باحو  
 كه همچون كرك بالان دين<sup>ن</sup> زيشا كزبان است شهر يك هر سو  
 بگرددن

بگرددن شچه جان خود در اغوش كند روي سوي ايشان اگر رو  
 كتون خلاست سيمو روي انا كبد سيمو شان خاري پهلو  
 دو عالم را چي خاكستر نمايند كشتن از سيمو سوزان اگر هو  
 بگرددن در كد ايشان چه طوبى

بكن بكون كه كويند در انا

في تاريخ تولد حرم حضرت العباس

فصل چهارم در يكذشتي ساق مروي بد جام حي  
 خاصه در اين روز كه شادي مجلس اراسته ياران حي  
 از طرفي بانك و خروش دهل يك طرفه اواز و چنگ و دف  
 مهنر و گهر هير و ن شدن ناچيزان شر كند اين راه طي  
 چشم بر دوخته نظار كاران حجره مصلي قطب جدی  
 غلغله افتاد كه اينك رسيد حضرت شهزاده آل ضوى  
 بر زير مركب نرين سوار + جزاها بر سر افكند في  
 نديچه بر في كبر اند سحاب مركب سيمو بگرددن

مشرقی از جانب مرکب روان شمس خان برکت و ماهی  
 عقیق پر سپید که این شور چیست خسرو ایران مکر آید زری  
 موکب جشید نمایان شد یا که سر برده کاوس و ک  
 کفش آید دید دل بکسر د نیرد بمقصود ز نارنج  
 بکه سوار بر کمر برآمد برون  
 خاوند و در برین بود وی  
 فی النوحه و الشهدا  
 اسمانان یکی یاد رکاب کن کنایه ظلال این کنی  
 آتش اندر خاندان و زین کنایه ظلال این کنی  
 بس نباشد آنچه خود بر اهل بیت مصطفی میگوید چنان  
 از چه برافزار ایشان دهر را لطف کنی ظلال این کنی  
 ربه از آنچه سازی و بیک شهر خوار در مضاعف کنی  
 صعب را چنانکه مادر عرصه شاه کنی ظلال این کنی  
 شمسوار عرصه و برادران دشت قلا ساختن چنان بود  
 کلون پیاده ناکسان از جهان فریز کنی ظلال این کنی

بیکه سوار بر کمر برآمد برون

ضمیم



نیم و اعداد را در جمل پیکان بنا بندیش از خون خدا  
 ناعوس ملکه ابر دشمنان کاین کنایه ظلال این کنی  
 زین و کشتن را بر کعبه و با اشل بی نقاب بدشام  
 دخترا نحر بر ابرو شمشیر و زین کنایه ظلال این کنی  
 آن سر بر آتش فراغ سپهر خزان نام  
 کجایا کسری از طشت زبالین کنایه ظلال این کنی  
 آن علی اکبر که وصفش با رسول العالمین در شمال بدش  
 کیسوانش بر خون و زین کنایه ظلال این کنی  
 امامی را که در زین نو نورش باشد کی زلف این روا  
 بی محابله زینش سرگون از زین کنایه ظلال این کنی  
 فاضل عباس را آن سروستان نام ساقی اهل حرار  
 هجره خلی را زهر سوی بر آیین کنایه ظلال این کنی  
 پیکر پاک فیض الله را بر روی خاک با دریا چال چاک  
 از سنجان و بیخ و بر خیز و زمین کنایه ظلال این کنی



والتبیب المدس

سالك ابراهيم شدم جانبري را سپرد بائي لاله ري سيم في ساره پير  
يا من خد و صنوبر و دلفين بيكر مد فرخا و بن خلع و روگ م

رشدن بكن خطا فرب اهورى خشن

شهر حسن و بها اف طالب سچين

نر اهورش اكرم بكتابد نر كندان بقطر شهر لانا عجب

طوفان سياهش هدم و نجر صد هزاران دلفين و دام اسير

زلف اكرم صفش با مرصه و قير

لعل باقوت و شش فون دل حور العين

نر كيش را زن دين و دل شيدا مرم اش خمر خون بار زني مر ۲

فامش خمر سر و سوي اهر عفا جهر اش رشك كل الزمانه كوتبا ۲

ضميران موى و نقشه خط و اهور قمار

ارغوان روى و سمن عارض و طوطى كفا

رثك و عاشكش و خوشنوار و دلفين باك باده پها و سحر آفر و رند بچا ك

رزل رفتار و بكار و مقبره و هناك غضبش و حرم سمن و اقل قسطنطنيه مر ۲

م

سيم ابريشكش هر كى نرشد و كار است

وانكدر اكسير نفع و سلسله شوار

مرخ فردوس و شش اشك لاله سحنش و ششاه سحر و عشق اصل ادم

بدش بجهه كافور و لبش شاخ بقم دلب و لكش و طمانه نر با قدم

شاهدى خرم و خندان ب شمع و شنگول

صفى سست و عرومان پيرى بس مقبول

حرفه اش صنعت جراحى و شش <sup>فرك</sup> شمع و فرك و تركيب و لمرتك برك

سحنش كرين و لودانم و سورفاز كويد او حكمت يونان نبوده و چنك <sup>دوريك</sup>

اسر كنين و اشرا سينك و اكسجين x

هم اسيد طرديك و كرينيك و ايدى و جين

كه زند طعن كه كوهنه بطاوى كاه كويد كه كاشد طباطباى بنوى x

علم نبود مكر لاشع و طبه و سى نرف و بوعلی و خواجه نصير طوسى

حاصل صرف و معافى و لغه ندر لپس است

علم غصبل زبان و لغه بار لپس است

زلفکاش زبرگوش نه بکونه بلیند که به ناری ازان صد دل خونین <sup>ند</sup>  
ایکینه زن واهن دل و اندام پرند ز بخش کوی و کوی و سر <sup>الوند</sup>

اهن و شیشریک جای شکفتان <sup>نیک</sup>

وین جبهه که یک موی چنان که او <sup>نیک</sup>

طراش مشک فشان سنبل و قالیه <sup>نیک</sup> ز کشتن زک جفا جویش خیز

لب شیرین که پرور او <sup>شود</sup> غالیه <sup>نیک</sup> و طفتن شهرت آن شهر و بخاک <sup>نیک</sup>

نار و دود از نام خوشش بر و سلام

گه به سینه عشاق مرا و راست مقام

چو سمن ز بخش چشمه آب جوان <sup>نیک</sup> صد دل اندر طلبش <sup>نیک</sup> سگند <sup>نیک</sup>

عارض و چشم و لبش که هر <sup>نیک</sup> و رخ <sup>نیک</sup> دم عیسی و ش او و ده لای <sup>نیک</sup>

ز کشتن مست و عالم <sup>نیک</sup> غلام از او

خود طلب است و جهان <sup>نیک</sup> هر بهار از او

دل من شیفته ز کس <sup>نیک</sup> مستان او رخ او شمع و من سوخته <sup>نیک</sup> و اندام

دل و دین داده <sup>نیک</sup> ز کف پیچیده <sup>نیک</sup> خورشید از محبت <sup>نیک</sup> دلش با فاساد <sup>نیک</sup>

من زهرش هر شب <sup>نیک</sup> زهرش <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>

او در آغوش <sup>نیک</sup> زهرش <sup>نیک</sup> زهرش <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>

عشو ها که در حسن <sup>نیک</sup> که نمانم <sup>نیک</sup> مرهم <sup>نیک</sup> و آسید <sup>نیک</sup> و مرا <sup>نیک</sup>

کس و سپید <sup>نیک</sup> و جام <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> چرا که <sup>نیک</sup> حفته <sup>نیک</sup> ندید <sup>نیک</sup> است <sup>نیک</sup> کس <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>

در خون <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> این <sup>نیک</sup> هر <sup>نیک</sup> طاری <sup>نیک</sup> چیست <sup>نیک</sup>

من نه <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> این <sup>نیک</sup> هر <sup>نیک</sup> طاری <sup>نیک</sup> چیست <sup>نیک</sup>

الغرض <sup>نیک</sup> شرح <sup>نیک</sup> غم <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> که <sup>نیک</sup> افغان <sup>نیک</sup> که <sup>نیک</sup> چید <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>

منوی <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>

طوطی <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>

طفل <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>

کفت <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>

کفتش <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>

کفت <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>

ز ویش <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup> و ناله <sup>نیک</sup>





جله مرغان جمع بکاشانه نو بدکشند دران دامی دانه نو  
من پر و خند دل بند با فسانه نو کردیم فد عشقش تو بر دانه نو

بسکه کرم زخم هجر تو چون ابر بهار

رسم ناله جان سوز هجر دوا

نبت انصاف که در کاشن حسد زاع مشاطه و لیل کند انز شادنگاه

من دلسوخته هر نیشش حسد واه خون فشام چه زنجارم بهر راه

بو که بدم رخسار ای یوسف کفان عارف

تو ز من غافل و بفر نشینی بو شافی

من انز زور که چون غنچه دی <sup>نشین</sup> لاله رویان هر بهر مستی لاله <sup>ملکین</sup>

همچو لیل هر نیشتم یکین بو که کینه لطف مایه و فرین

چونکند هر چمن حسن سرافراز شدی

عهد بشکستی و باغیر هم آواز شدی

عاشقانی که گرفتار سرکوی تواند کوشه کبریا بلا خانه ابروی تواند

پای پیچانه کند هم کیسوی تواند هر دیوانه که در سلسله موی تواند

عربک

هر یکی از هوای تو بد دل است عشق

غیر طوبی که بجز عشق تو اثر نیست عشق

ذات اقیان و غیرها

کن خرم در خور ایشاق نویست و اندیشه من بجز ایشاق نویست

من ذات نور ابو لاجی چون دانه دانند ذات تو بجز ذات تو نیست

و لکه ایضا

صد فاست که بنیاعول حکم از او است و لرامد نور و صفا هم از او است

چون انز صدف بهر نیش نفس بنکه که هر روشنی عالم از او است

و لکه ایضا

کسیر که عادت بود بر استی خطای سرود در گذارند از او

و کز نام زد شد قبول دروغ اگر است یا در ندارد از او

و لکه

دوران ملک ظالم در هزار خلعتش چندان بود روان که بر آید روان

و لکه



دید که فلک بامن مظلوم چه کرد نابا تو که ظالمی چه خواهی کرد

ول

عداست که هر هیز غفرها باشد جور است که مایه ضررها باشد

جود است که پیره در عیب بود بخل است که سر پوشهها باشد

ول

انکه مدار بر سر خود هوس کن که بجای نرسید است کسی

چون زلف بنان شکست که عادت ناصید کنی هزار دل رقتی

ول

خواهی که عیش خوش بودن <sup>فرا</sup> کار با بونی بساز و کم کار بار کن

ول

اذا شدت ان غمی معبد افلاکن علی حاله الا فتن بدو نهها

ول

رو فتاحت کنین کدر عالم که بانی بجز فتاحت نیست

ول

بهرم

بهرم ابرو ز پی عشق چه بالامیک پی عاشق کنی الخی بد بضمایم کرد  
بهر فغانی مکلون هم شب شد روز از عشق گری خندید <sup>مکن</sup>

ول

چون عاشق خوش بود آن عین کرد ایندای مرا چه در پیش وجود

در صورت خود بدید خود صورت خود دل و خود مرئی و خود آینه بود

ول

کل سوخت پرده رخ لعل آتش دیاد بیا بخت خود در جهان

امروز ز سوسن است بگره اب فردا است لاله خالک بفرز سنا

ول

جنت بخند لجه حلقه <sup>علیست</sup> دست بی چشمه وراست <sup>علیست</sup> هر کس دست

فلاض تر از دست علی سنی نیست جز دست خدا که دست <sup>علیست</sup> دست

ول

که برین پیغمبر و علی جای نشین کشند بغض این سید اصل المین

ان مرشده <sup>علیست</sup> لا اله الا الله است کن بین الا الله است مکن

وله

کوبند علی ساقی کوثر باشد + زین ریشه در مقام بر باشد  
یست که خال و بر لب دانند ساقی نه عیسی بلکه قنبر باشد

وله

بریز ساقی از این چای لعل فام بجام که چار و صفی جنب در کفتم  
حلاوت سخن و سرخی لبان چه لعل حار است دلگرم و طراوت اندام

معانی هم هستون

طوبی سر سبیلش چه برست پیچید چه بخود چه افی مست کفست  
بکفست بخون چه نبش دندانش چای خال رخ او بر پای خون یست کفست

وله

خال نونه نقد و است اعوذ بالله روحی چه ایست بر به بر ماه پناه  
و زبیکه در آفتاب عیان گشته از تابش آفتاب کردید سیاه

وله

دنبال من را چه بر پاچه خراب بر فدم چو آب پاشی چه شراب

پیچ

همچو نو و غمی نوشتند جز فکرت خان و بعد اجاب

وله

نقد در دم شود از دل کل شراب ناز از اس کف و نو هست بعد و  
از هفتشین سفله بیدند بر دوا باش الماس بشکند چه شود هفتشین بر

قطعه

خواست حشمتا فساد و رفعت و شرف ساز از اس مر و سبیل زلفش  
بر لب آب جفاست بر کین بنشسته باغبان خال رویت هند و زلفش  
ناگاه بر حشمت بانگی ز کدهاں نه نشسته ز کفست است از بی نری از زلفش  
چون فضا بدینچنان بکفست فضا داس هر در کنار ز کفست مست فضا  
تا بهر عالم حشمت افتاده زلفش نالداس عاشقانه اش در هر در زلفش  
فعلات و فعلات و فعلات و فعلات خبر و در بجزر و مل این قطعه از من

وله

وله فی المعانی اسم محمد

غمی پیچم چو روضان ز خون دل نوشتم جانان

وله فی المعانی اسم مشیر الدوله



بدل ایشان از عدوان نمی بیند  
 سوی زانوش پیام خواجی می آید  
 جلا جمال کلال کمال بلال  
 حرف کج بر که گویم جانب مشکل  
 این شش  
 چون ز حرف راستن میکشند  
 عادل

دفع دل فکند شمر بر کنار  
 طالب لعل تو مکند کوشد اس  
 قد ممت النسخه الشرفیه من الغزلیات والعصاید و غیرها  
 بید اخل الطبقه محمد بن الحارث فیوم الثلث الثانی من شهر  
 جاری الاول فی سنه ۱۲۷۵



